

۹ روز و ۹ شب...

یادداشت‌های سفرایران^۱

۲۱ دسامبر ۱۹۸۲

تا تهران چقدر راه است؟

بر فراز آسمان سپیده زودتر می‌دمد.

هواپیمای ماگویی در آسمان بی حرکت ایستاده بود. تنها غرش یکنواخت موتورها خبر از پرواز کشتی هوایی مان می‌داد. ... از پنجره‌های مدور، در آن پایین دنیای سپیدویی انتهایی دیده می‌شد. در آغوش این سپیدی، قله‌ها و دره‌های سپیدخود را از تاریکی سحرگاه می‌بیرون می‌کشیدند.

بی‌انتهایی و بلندی در این آن گویی تواءمان بودند. سپیدی چشم‌آزاری روی زمین وجود داشت که از آن بالا شکارتر دیده می‌شد. این سپیدی از پیوند برف سپید و مه سپیده وجود می‌آمد.

هواپیما هرچه پایین تر می‌رفت، از افق سپید آفتاب سرد و سرخ‌رنگی بر می‌آمد. آفتابی که انسان را گرم نمی‌کرد. اتوبوس هوایی از نوع "بوئینگ" متعلق به شرکت آلمان غربی

۱. ترجمه به اختصار از ماهنامه "آذربایجان" مجله اتحادیه

نویسندگان آذربایجان، شماره ۹، سپتامبر ۱۹۸۳.

"لوفت هانزا" به تهران نزدیک می‌شد و خود را برای فرود آماده می‌کرد. اما زنان مسافران راحت به نظر می‌رسیدند.

کارکنان هواپیما با صدایی مضطرب مدام چیزهایی اعلام می‌کردند و ساکت می‌شدند. مطالب به زبان‌های آلمانی، فارسی، انگلیسی، فرانسه و عربی اعلام می‌شد. در میان زنان جنب و جوشی به وجود آمده بود. بانگ‌های پرسشگر به همسفرم، دانشمند برجسته، شوروی پروفیسور شیروکوف^۲ نگاه کردم. او به علت تعجب من پی برد و لبخند خفیفی زد. پروفیسور زبان انگلیسی را بسیار خوب می‌داند و فهمیده بود که چرا در هواپیما ولوله به پا شده.

با متانت خاص خود گفت: "می‌دانی، این آگهی مربوط به زنان است."

— مگر چه شده؟

— هم‌اکنون خبر دادند که زنان اگر از جا نشان سیر نشده‌اند، هر چه زودتر باید سر خود را با روسری یا چادر بپوشانند! در همین لحظه روسری‌های رنگ وارنگ در هوا به پرواز درآمدند. چادرهای تیره رنگ به شکل سه‌گوش تا خوردند، روی سرها نشستند و زیر چانه‌ها گره خوردند.

موهای بی‌که زیر نور خورشید می‌درخشیدند، در یک آن پوشانده شدند. لبخند از چهره‌ها رخت بپیرست. همه زنان ظرف یک لحظه شبیه یکدیگر شدند. زیبایی بیکنواخت شد. زیبایی مورد سوء قصد را گرفت.

درست ۱۷ ساعت است که در راهیم.

نه، شاید هم من این راه را پس از طی حدایی نا عادلانه‌ای که از دور دست یک قرن و نیم پیش امتداد یافته، پس از طی عذاب‌ها و شکنجه‌ها، حسرت‌ها و امیدها، به انتهای رسانده‌ام؟ از باکو تا تهران چقدر راه است؟ با سرعت عصر ما یک ساعت، یک ساعت و نیم راه است. اما این راه را ما چگونه پیمودیم؟ دیروز ساعت ۴ بعد از ظهر از فرودگاه "شرمتیه‌وو"^۳ مسکو به

هوا برخاستیم . مقصد نهایی هواپیما پرو بود ، پس از سه ساعت و ۵۰ دقیقه در فرانکفورت به زمین نشستیم . به هموطنانمان که با هواپیما به پرو می رفتند سفر بخیر گفتیم . علی رغم دوری راه ، آن ها زودتر از ما به مقصد می رسیدند . ما دو قدم راه را هر چه می پیمودیم به مقصد نمی رسیدیم . امریکای جنوبی هم از این دو قدم راه ما نزدیک تر بود .

فرودگاه عظیم فرانکفورت غرق در سکوت بود ، گویی چسرت می زد . وقتی هواپیما ی نویتی برای پرواز آماده می شد ، دستگاه های بزرگ الکترونیکی با سرو صدا شروع به کار می کردند . بلندگوها با صدایی خفه مطالبی اعلام می کردند . روده های بی صدایی از انسان ها در دل غول آسای هواپیما ها جای می گرفتند . غرش گوشخراش هواپیما هایی که بر می خاستند ، یا می نشستند ، شنیده می شد و با ز سکوتی سنگین و دل آزار حکم فرما می گردید .

ما هنوز می بایست ۷ ساعت در اینجا منتظر می ماندیم . شیروکوف عینک دودی خود را مرتب از چشمش بر می داشت ، پاک می کرد و باز به چشم می زد . در چشمان درخشان ، پرفروغ و عاقل او صبر عظیم ، بردباری و در عین حال تبسمی آرامش بخش وجود داشت . شیروکوف معاون موسسه خاورشناسی اتحاد شوروی است . دکتر علوم اقتصاد و پروف سورا است . خاورشناس برجسته ای است . علاوه بر انگلیسی ، زبان های هندی و بنگالی را نیز می داند . تمامی فلسفه شرق را عمیقاً " می شناسد . مقدار زیادی افسانه های هوشمندانه هندی برایم تعریف کرد . در دنیا هایی نموده که ندیده باشد . تنها پنج بار در اندونزی و سری لانکا بوده . ویتنام را سرگشته است . اما او هم مانند من نخستین بار بود که به ایران می رفت .

نیمه شب با ردیگر فرودگاه پرسرو صدا شد . ما هم به رودانسان ها پیوستیم و دل عظیم اتوبوس هوایی را پر کردیم .

راه ما از استانبول می گذشت و به تهران می رسید . پس از سه ساعت به استانبول رسیدیم . دو ساعت در داخل هواپیما نشستیم و انتظار کشیدیم . اجازه خروج از هواپیما ندادند . از استانبول تا تهران هم چهار ساعت راه است .

اینک ، ما بر فراز کوه های پربرف پرواز می کنیم .

اعلام کردند که فرودگاه تهران ما را تنها پس از طلوع آفتاب می‌پذیرد. به همین سبب به نظر می‌رسید که هواپیمای ما هیچ عجله‌ای نداشت و در انتظار طلوع خورشید آهسته پرواز می‌کرد. بله، آفتاب دیگر برآمده بود و ما فرود می‌آمدیم. گویی از دنیایی پرنور جدا می‌شدیم و در دل تاریکی فرو می‌رفتیم. روی زمین مه‌تیره‌ای پرده گسترده بود.

ما کلاه گوشی‌های پوست خز خود را روی سر گذاشتیم و به سوی سوز سحرگاهی گام برداشتیم. (این کلاه گوشی‌های روی سرما را فراموش نکنید، زیرا این کلاه‌ها ما را بر سرمان خواهند آورد.) کارمندان سفارت شوروی به استقبال ما آمدند. نمایندگان وزارت امور خارجه جمهوری اسلامی نیز در آنجا حضور داشتند. آخر ما مهمانان رسمی وزارت امور خارجه بودیم. (اداره امور فرهنگی روابط خارجی هم وابسته به این وزارتخانه است). درشش سال گذشته ما تنها نمایندگان بودیم که از سوی جمعیت‌های دوستی اتحاد شوروی و کشورهای خارجی، به ایران می‌آمدیم. ماه مناسبت جشن بزرگ خلق‌های شوروی، شصتمین سالگرد تشکیل اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی قدم بر خاک کشور همسایه می‌نهادیم.

فرودگاه مدرن ... ساختمان‌های مدرن شیشه و بتون ... ما هنوز در جهان معاصر بودیم.

درا تومویل بزرگ و براقی سوار شدیم. چرخ‌های ماشین به حرکت درآمدند. هرچه پیش‌تر می‌رفتیم، گویی چرخ زمان ما را به عقب بازمی‌گرداند، از جهان معاصر جدا می‌شد و به جایی دردور دست، بسیار بسیار دور می‌برد. چرخ زمان آنچنان به حرکت درآمد که دیگر متوقف کردن آن امکان نداشت.

ما به تهرانی که با کوه‌های پربرف احاطه شده بود، وارد شدیم. زنان با چادرهای سیاه همچون سایه‌هایی تیره حرکت می‌کردند. عبا‌های سیاه‌رنگی که بر شاه‌های روحانیان عمامه‌به‌سر، در اهتزاز بود، به بال‌کلاغ‌های سیاه شباهت داشت. دختر بچه‌های پنج‌شش ساله هم سر خود را پوشانده بودند.

این نخستین آشنایی ما با منظره ایران نوین بود.

رفتیم به " هتل بزرگ استقلال ". این هتل تا پیش از انقلاب " هیلتون " نامیده می‌شد. یکی از هتل های معروفی که در سراسر جهان پراکنده اند... حتی از دور و از روی شیشه های مخصوص دودی می‌توان آن را بازشناخت .

وقتی روند ملی کردن در کشور آغاز شد ، " هیلتون " تبدیل به " استقلال " شد . ارباب های بیگانه هم از آنجا فرار کردند و رفتند .

پیش از آن که به اتاق های خود برویم ، برنامه روزهای اقامتمان در ایران را با ماء موران وزارت امور خارجه بررسی کردیم . در این برنامه اشاره ای به مسافرت تبریز وجود نداشت . من آرزوی سفر به تبریز را یادآوری کردم . ماء موران با نا راحتی به یکدیگر نگاه کردند . حتما " منتظر چنین اظهار تمایلی بودند . به همین دلیل شتابزده پاسخ دادند : " این موضوع هنوز قطعی نشده . وقتی که قطعیت پیدا کرد ، به شما خواهیم گفت ."

آیا قطعی خواهد شد ؟ ببینیم !

پروفسور شیروکوف هم برای آشنایی بیشتر با مسائل اقتصادی ایران ، اظهار تمایل کرد که دیداری با یک اقتصاددان داشته باشد .

نیم ساعت بعد ما در اتاق بولندیرف^۴ سفير اتحاد شوروی در جمهوری اسلامی بودیم . او درباره اوضاع فعلی ایران مفصل و همه جانبه برای ما صحبت کرد . در پایان چگونگی سفرمان به تهران را پرسید . وقتی که تعریف کردیم از چه راهی آمده ایم و چگونه تمام شب را بیدار به سر برده ایم ، لبخند تلخی بر لب آورد و گفت : " می بینید ایران نزدیک چقدر دور شده ! ؟ "

و بعد اضافه کرد : " هنگام بازگشت به مین ، از آنزلی باکشتی

بروید . راحت و زود بروید ."

و با خنده ادامه داد : " لازم نیست برای رسیدن به مسکو از

استرالیا عبور کنید ! "

این شوخی اخم‌های ما را باز کرد .
ایران نزدیک ، ایران دور!

" می‌دانید اینجا چه کسی اقامت داشته ؟ "

منتظر آن‌سان‌سور بودیم تا به اتاق‌های خود برویم . پسر جوان
سیبیلویی که چمدان‌های ما را می‌برد ، خطاب به کسی با صدای بلند و به
آذربایجانی گفت :

— آهای ، منتظرم باش ، الان می‌آیم .
پیدا بود که آذربایجانی است .

من به او سلام دادم . او در چشمانم نگرینست و پرسید :

— شما ترک هستید ؟
— آذربایجانی هستم . از آذربایجان شوروی .

— خوب به ترکی حرف می‌زنید .
— من به آذربایجانی صحبت می‌کنم .

او چمدان‌های ما را در آن‌سور گذاشت و گفت :

— بله ، اتاق شما در طبقهٔ یازدهم است . آنجا قشنگ تریه
طبقهٔ هتل است . از آنجا تمام دنیا دیده می‌شود .
صحبت‌های جوان سیبیلو را برای پروفیسور شیروکوف ترجمه کردم .

پسر جوان ادامه داد :

— می‌دانید اینجا چه کسی اقامت داشته ؟
از کجا می‌دانستیم ؟

در اینجا او نام یکی از آیت‌الله‌هایی را که بارها شنیده بودیم ،
برزبان آورد .

— بله ، بله ، چمدان‌هایش را هم خودم برمی‌داشتم . چند روزی
در اینجا مهمان بود . فدایش شوم ، خیلی به ماها محبت کرد .

مشاهدهٔ اطاعت‌پیشگی و چاپلوسی دیگران انسان را به خشم
می‌آورد .

وقتی به اتاق‌های دیوار به دیوار خود رسیدیم ، او بیش‌تر به وحد
آمد :

— به خدا ، او هم دریکی از همین اتاق‌ها اقامت داشت . عجب

شانسی آوردید!

گام نهادن در اتاقی که فلان آیت الله در آن بوده، احساسی تیره و تار در من ایجاد کرد، احساسی مهال و دوتاریک همچون اوضاع ایـسـران امروز.

چند خیام وجود داشت ؟

بار دیگر آرزوی سفر به تبریز را به ماء مور همراه همان آقای شادنوش و مترجم آقای حامدی یادآوری کردم. آن ها سوءال مرا با سوءال غیرمنتظره ای پاسخ گفتند:

— میل دارید به اصفهان بروید؟

گفتم: "نه، من میل داشتم پایتخت سابق آذربایجان را ببینم. برخاکي که خاقانی در آن خفته سجده ببرم و همچنین با استاد شهریار دیداری داشته باشم."

— استاد شهریار! بله... بله... همین او اخردر تلویزیون سخنرانی بسیار زیبایی داشت. انقلاب ما را تاءید کرد و علاقه خود را به امام خمینی ابراز داشت. شاعر بزرگی است.

این خبر برای من تازگی داشت. اما شهریار همچنان برای من شهریار بود. او امروز یکی از بزرگ ترین و والاترین چهره های شرق است. من اضافه کردم:

— مایل بودم با شاعران و نویسندگان تهران هم ملاقات کنم.

گل از گل آقای شادنوش شکفت.

— بله، بله. شما امروز با دانشمند و شاعر معروف محمدتقی جعفری

دیدار خواهید داشت، ساعت پنج.

گرچه نام چنین شاعری به گوشم نخورده بود، با این حال به خاطر این ملاطفت از ایشان تشکر کردم. همراه با پروفیسور شیر و کوف خود را برای دیدار با جعفری آماده کردیم. از میان کتاب های خود هدایایی برای او برداشتیم و ساعت چهار و سسی دقیقه به راه افتادیم.

"کا دیلاک" سفید آمریکایی که به ما اختصاص داده بودند، از لایه لای اتومبیل ها همچون عقاب پرواز می کرد و پیش می رفت. آخر این اتومبیل بدون شماره بود! این نشانه احترام فراوان و برای آن بود

که در هیچ جا جلوی ما را نگیرند.

توصیف بلبشوی خیابان های تهران کار دشواری است. پیش از هر چیز باید گفت که در اینجا هیچ یک از قواعد رانندگی در خیابان رعایت نمی شود. گرچه در وسط بعضی خیابان ها ماء موران راهنمایی ایستاده اند، اما در واقع با اشاره دست به ماشین ها می گویند:

— برو، نابست! و فریاد می زنند: سریع تر، سریع تر! راه بدهید... راه بدهید این ماشین برود...

هرکس هر طور بتواند، می راند. هرکس قلدر تر است و هراتفاقی سیفتد برایش اهمیت نمی نداشت باشد، می راند و عبور می کند. نه چراغ قرمز معنی دارد و نه چراغ سبز! بگذار آن ها آن بالا برای خود روشن و خاموش شوند، به ما چه، روی زمین هرکس "سی خود" می رود!

کمی بعد وارد یک کوچه تنگ شدیم. رنگ دری خاکستری رنگ را به صدا در آورديم. ما را به طبقه دوم راهنمایی کردند. صاحب خانه خنده رو در حالی که عیایی به رنگ شتری تیره بردوش داشت و با جوراب نازک خود تند و تیز روی قالی ها گام بر می داشت، به استقبال ما آمد:

— خوش آمدید! خیلی خوشوقتم!

اتاق بزرگی بود. آن را با قالی آراسته بودند. در طول تمام دیوارها قفسه های آهنی قرار داشت که از کف تا سقف کتاب ها را با سلیقه در آن ها چیده بودند. در وسط اتاق بخاری آهنی هیزم سوزی قرار داشت که دودکش آن از پنجره بیرون می رفت. در مقابل آن نیز میز و صندلی گردی گذاشته بودند که شاره های سرخ رنگ در آن می درخشید. گویی این منقل گرد اتاق را هر چه با صفا و صمیمیت می کرد. گرمای دوری که در سال های کودکی در همان احساس کرده بودم، در قلبم جاری شد.

گفتم: — این منقل به هر چه بگوئید می رزد. عجب عطری

دارد!

آقای حعفری در اینجا سواء لی را که چند بار شنیده بودم، تکرار

کرد:

— ترک هستید؟

گفتم: — خیر، آذربایجانی هستم.

— بله، بله، آذربایجانی. به زبان مادری هم خوب حرف

می‌زنید .

— مگر به زبان مادری هم می‌شود بد حرف زد؟

— می‌شود . چرا نمی‌شود؟

نتوانستم به طور قطع بفهمم که از این حرف چه منظوری داشت . شاید او به کسانی که در ایران زبان مادری خود را نمی‌دانند ، اشاره می‌کرد ؟ از ما دعوت کردند تا در اطراف میز کوتاهی که آنجا قرار داشت بنشینیم . روی میز سیب‌ها و پرتقال‌های معطری چیده بودند .

به ما گفته شد که این اتاق در عین حال مدرسه هم هست و آقای جعفری در اینجا به جوان‌ها درس می‌دهند . چند نفر از آن‌ها چهار زانو دور منقل نشسته بودند (کاش می‌شد من هم همانجا چهار زانو بنشینم! ... اما رسمیت!) دانشمند و مدرس معروف ، بسیار ساده رفتار می‌کرد . پای جوراب پش خود را جمع می‌کرد و کنار میز می‌نشست ، سپس با حرکتی سریع از جا برمی‌خاست ، کتابی را از قفسه برمی‌داشت و سعی می‌کرد اندیشه خود را به اثبات برساند . سریع و چابک بود .

آقای جعفری الهیات درس می‌دهد . فیلسوف است . شعر کلاسیک را خوب می‌شناسد . در تلویزیون مدام سخنرانی‌هایی دربارهٔ دین و فلسفه دارد .

صحبت در مجرای جالبی جریان داشت . وقتی مسائلی از علوم ، تاریخ و اقتصاد به میان می‌آمد ، شیروکوف بسیار به جا ، عمیق و منطقی پاسخ می‌گفت و با ذکر نمونه‌هایی از خصوصیات شیوهٔ زندگی شوروی ، از چگونگی تسخیر قله‌های رفیع دانش طی تاریخ ۶۰ سالهٔ کشورمان ، مستدل و مقنع سخن می‌گفت .

من هم در صحبت‌های مربوط به فرهنگ و ادبیات وارد می‌شدم . صاحب‌خانه به دقت گوش می‌داد ، حرف کسی را قطع نمی‌کرد و مرتب " بله ، بله " می‌گفت . البته این " بله ، بله " نشانهٔ موافقت نبود . تنها نشان می‌داد که با علاقه صحبت را گوش می‌دهد . توجه آقای جعفری به ادبیات ما جلب شد . سپس اظهار تمایل کرد که شعر آذربایجانی بشنود .

من قطعاتی را که حفظ بودم ، خواندم . با تعجب گفت :

— زبان شعرتان چقدر ساده است .

گفتم: - بله، امروز شعر ما را هم چوپان عادی درک می‌کند و هم آکادمیسین. اکنون ادبیات متعلق به توده‌های مردم است، نه متعلق به این یا آن طبقه.

وقتی صحبت از شعرهای عاشقانه به میان آمد، او نمونه‌ای از مولانا جلال الدین ذکر کرد. من هم بیتی از نظامی خواندم (به آذربایجانی):

عشق است فراخ و سینه‌ای تنک
راه است دراز و مرکبی لنک،

آقای جعفری سعی کرد فارسی این بیت را به خاطر آورد.
آقای حامدی هر سه زبان روسی، آذربایجانی و فارسی را خوب می‌دانست. من خود به آذربایجانی سخن می‌گفتم، اما صحبت‌های پروفیسور شیروکوف را او به دقت به فارسی ترجمه می‌کرد.

ما منتظر بودیم هم صحبت‌هایمان به مسئله اصلی بپردازد. (صحبت از عشق و عاشقی نقش نوعی مقدمه را داشت). مسئله اصلی، مسئله دین بود. در اینجا هم مولانا به کمک هم صحبت‌های ما آمد. آقای جعفری بیتی از حفظ خواند و سپس از اهمیت دین در زندگی و معیشت انسان سخن گفت. البته نه دین به طور کلی، بلکه تنها دین اسلام.
در اینجا راهنمای ما آقای شادنوش اضافه کرد که یک میلیاردر مسلمان در سرا سردنیا وجود دارد.

علم اقتصاد یعنی سروکار داشتن با ارقام. پروفیسور شیروکوف با اسناد به فاکت‌ها و ورق‌ها (با محاسبه و جمع بستن عده مسلمانان کشورهای گوناگون) این مسئله را روشن کرد. از رقم‌ها نمی‌توان گریخت. هم صحبت‌های ما در برابر این ارقام کویی کمی آشفته و پیریشان شدند (زیرا عده مسلمانان دنیا تقریباً "نزدیک به ۷۰۰ میلیون نفر در آمد").
من این مسئله را به میان کشیدم که:

- در میان این کثرت چرا وحدت وجود ندارد؟

پاسخی که دریافت کردم حیرت‌انگیز تر بود. ما مورگفت:

- برای این که همه خلق‌ها اسلام را به یک اندازه درک نکرده‌اند. هرگاه درک کردند، وحدت به وجود می‌آید. همان طور که در ایران وجود دارد...

در برابر این " منطق " چه پاسخی می‌توان داد؟ آقای جعفری هم این طور فکر می‌کند؟ او در این مورد سکوت کرد.

برخاست و از قفسه کتابی برداشت و به سوی مادر از کرد. "رسالات" عمر خیام بود که در مسکوبه زبان روسی چاپ شده بود، مجموعه آثار علمی او پیرامون ریاضیات، حکمت و تاریخ. ما از توحه عظیمی که در اتحاد شوروی به عمر خیام چه به عنوان شاعر و چه به عنوان دانشمند مبذول می‌شود، سخن گفتیم. مواء سه‌خاورشناسی با این قبیل مسائل فعالان سه سروکار دارد. در اینجا آقای جعفری گفت:

— بیا بید عمر خیام‌ها را با یکدیگر اشتباه نکنیم. من ایمنان قاطع دارم که در تاریخ دو عمر خیام وجود داشته. یکی آثار علمی را نگاشته و آن دیگری اشعار فلسفی را سروده.

— مثلاً "شاهکارهای عاشقانه‌ای همچون این بیت:

گرد از رخ نازنین به آرم فشان

کان هم رخ خوب نازنینی بوده است.

— درست است! اما اینجا هم باید احتیاط برخورد کرد. میان

اشعار عمر خیام مقدار زیادی توصیف عیش و عشرت و لذت و شراب وجود دارد.

من گفتم: — به نظر من این عیش و عشرت مفهومی را که امروز از

آن درک می‌کنیم، ندارد. این اشعار در مدح لذت روحانی است.

آقای جعفری اضافه کرد:

— خیام به عنوان یک فیلسوف بزرگ، خامی که الهیات را

باور داشت، نمی‌توانست این چنین فریفته عیش و عشرت باشد.

من برای روشن تر کردن این موضوع گفتم:

— پس بنا بر این سه خیام وجود داشته است. یکی اشعار عاشقانه

را سروده، دومی اشعار عیش و عشرت را و آن دیگری آثار علمی را نوشته!

— نه! اما خیام نویسنده آثار علمی، همان خیام سراینده

اشعار عیش و عشرت نیست.

— شما خیلی وقت است که این طور اعتقاد دارید؟ یا این که در

سال‌های اخیر...

— این فکر از ایمان و اعتقاد من سرچشمه می‌گیرد.

بدون شک نمی‌ارزید که در این خصوص بحث گسترده‌ای به میان بکشیم. نه من خبام‌شناس بودم و نه پروفیسور شر و کوف. اما یک مسئله روشن بود، و آن این که با گذشت سال‌ها چگونگی برخورد به عمر خیام هم دستخوش دگرگونی‌های معینی می‌شود. پیدا است که پس از "انقلااب اسلامی" در ایران، شخصیت شعری انسان دوستانه و هوشمندانهٔ عمر خیام راه می‌خواهند به پرچمی برای تبلیغ احکام دینی تبدیل کنند. اما خیام هنوز خیام است. جاودان، مهربان، صمیمی و بزرگ! مردم دنیا او را این طور شناخته‌اند و همین‌طور به زندگی خود ادامه خواهند داد و از قری به قرن دیگر گرام خواهند نهاد.

هنگام خدا حافظی، آقای جعفری با ابیاتی از مولوی ما را بدرقه کرد. بعد ما دانستیم که آقای جعفری تمام عمر خود را برای تفسیر طلال الدین رومی صرف کرده و در این خصوص کتابی در ۱۵ جلد منتشر کرده است.

چه عیبی دارد، مولوی را می‌پسندی بپسند! اما خیام را تمام دنیا می‌پسندد. همان‌طور که هست، همراه با همان دنیایی که وصفش کرده... صرف نظر از تعلقات دینی، خیام به خاطر احساسات و هیجانات عمیق خود، برای ما عزیز و صمیمی است. یک انسان انسان دوست، درست‌چنین برخورد انسان دوستانه‌ای را انتظار دارد!

... روزی گران به پایان می‌رسید. شب بیدار خوابی. روز تضادهای سهمگین، تا به حال چنین روزی به زندگی خود ندیده بودم. می‌داد یک چنین روزی پس از این حتی در خواب هم به سراغم بیاید! اما فردا؟ شاید فردا شکر همین امروز را بکنم.

احساسات شبانه

چرا خواب به چشم نمی‌رود؟ آخر شب را هم بیدار سرگردم. فکس می‌کردم! مشب می‌خواهم و خستگی در می‌کنم.

احساسات عجیبی در دلم راه می‌گشایند.

شر... شریعت... شرایط. شاید این کلمات از یک ریشه نباشند.

اما ریشه‌های عمیقی آن‌ها را به یکدیگر پیوند می‌دهد.

نیروهای شرایط مطلوب سرچشمه می‌گیرند.

استفاده شریعت از شرایط مناسب و این که نشستن آن بر تخت سیاست به یک فاجعه تبدیل شده ، در برابر چشمان ما است .

... از پنجره تهران را که در آغوش شب به خواب رفته بود ، تماشا می کردم ، " تهران مخوف " به راستی هم ترسناک دیده می شد .^۵ شهر که در پهنه وسیعی در آغوش کوه ها جای داشت ، غرق در ظلمت بود . چراغ ها خاموش بود . این خاموشی را کسانی در ارتباط با جنگ می دانند و کسانی در ارتباط با بحران انرژی . در ارتباط با هر چه باشد ، به هر حال تهران کهن سال ، پیریماری را می مانست که به سنگینی نفس می کشید ناگهان از پنجره چیزی دیدم .

در سینه کش کوه پر برف روبه رو ، چراغ تنها و پرنوری روشن بود . درست روبه روی پنجره من ! از این چراغ پرنور حرارت و گرمادر دلم جاری شد . تنهایی این نور ، تنهایی مرا به دست فراموشی سپرد . گویی با این چراغ تنها ، دل هایمان را پیوند زدیم .

۲۲ دسامبر ۱۹۸۲

ماشین بدون شماره

صبح ، هنگام دیدار با مترجمان حامدی ، نام کوه مقابل را پرسیدم .

— کُلُک چال !

از این نام خوش آمد . کلک چال ! بار دیگر پرسیدم ، اما گفتم :
— آنجا شب های یک چراغ روشن است .

— بله ، در آنجا یک ساختمان هست . آن کوره راه های سمت راست کوه را می بینید ؟ جوان ها به قله صعود می کنند و در آن ساختمان امکانات رفاهی برای آن ها وجود دارد . شب ها هم آنجا چراغ روشن است .

او نگفت که این امکانات رفاهی چگونه امکاناتی است . با دقت بسیار نگاه کردم . اما بالای کوه هیچ بنایی نظرم را جلب نکرد .

۵. اشاره به رمان " تهران مخوف " نوشته مرتضی مشفق کاظمی .

عیبی ندارد، شب نور چراغ آن را خواهم دید.



"کا دیلاک" سفید از راه رسید. راننده، ما حواسی کوتاه و دور رس
نقش است. بام او را پرسیدم:
- محمدرستی.

امروز قرار است از شهر خارج شویم. می‌خواهیم با رندکی روستایی
آشنا شویم.

اتومبیل بدون شماره به حرکت درآمد. بلشوی خیابان های
تهران ما را در آغوش گرفت. با زهم چادرهای مشکی، عبا های مشکلی،
عمامه های سفید!

در تقاطع دو خیابان عریض ماشین های یکبار راه ایستادند. همه
راننده ها با این قبیل پیشا مدها آشنا بودند و انگار نه انگار اتفاق
افتاده، با "آقایان" دیگری که پشت فرمان اتومبیل های محاور
نشسته بودند، گرم صحبت می شدند. بلند بلند می گفتند و می خندیدند. در
این لحظه حادثه غیر منتظره ای روی داد.

جوانی که ریشی سیاه داشت، در حالی که از لابلای اتومبیل های
که تنگ تنگ ایستاده بودند، می خزید و پیش می آمد، به سرعت خود را به
"کا دیلاک" ما رساند و با صدای بلند چیزی به راننده ما گفت.

از آقای حامدی پرسیدیم:

- چه می‌خواهد؟

- می‌گویند که این ماشین را به من بفروشید. هر قدر بخواهید
می‌دهم. مدت هاست که همچو ماشینی می‌خواهم بخرم.

- چرا؟ مگر...

- به خاطر بی شماره بودن ماشین، فکر می‌کنم که تازه آن را
خریده ایم و شاید می‌خواهیم بفروشیم.

- اما می‌گویند که ماشین بدون شماره نشانه احترام...

- بله، بله. اما آن جوان این را نمی‌داند!

با خود فکر کردم که اگر آن جوان این را نمی‌داند، پس دیگران
هم می‌توانند اطلاعاتی از این موضوع نداشته باشند. آقای حامدی اضافه
کرد:

— محمد تربتی به احوالی می‌کنده این ماسین دولتی است و
فروشی نیست .

با خود گفتم عجب وضعی است .

حوان ریشوری فرود آورد و گفت : " خوب ! " و دور شد .

پروفسور شیروکوف و من نگاه می‌کردیم (ما در صندلی عقب
اتومبیل کنار هم نشسته بودیم و کلاه پوستی هایمان روی سرمان بود .)
به راه افتادیم . هنگام خروج از شهر ، یک شهرک مسکونی نوساز
دیدیم . بناهای بلندی بودند که به سبک معماری زیبایی ساخته شده بود .
اما پنجره های سیاه همچون چشمان کور به ما می‌نگریست . در ساختمان ها
هیچ نشانی از زندگی به چشم نمی‌خورد . ۶

از مترجم خود پرسیدیم : " این ها چیست ؟ "

پاسخ داد : " اینجا می‌بایست ۳۰ هزار نفر زندگی کنند ، اما انقلاب
شروع شد و حالا هم که جنگ است . "

پروفسور با نگاهی اندیشمندانه از پشت عینک خود ، گفت : " شهر
مرده ای است ! "

در ایران مسئله مسکن معضل پیچیده ای است . وضع زندگی
ثروتمندان پیش از این خوب بوده ، حالا هم خوب است ، اما وای به حال
فقیران !

انداختن تمام تقصیرها به گردن جنگ ، راه مناسبی برای خروج
از بحران نیست .

از شهر کرج عبور کردیم . برف زیادی باریده بود ، شاخه های
درختان از سنگینی برف تا زمین خم شده بودند .
من و پروفسور شیروکوف تا این هنگام سال ، نخستین بار بود که
برف به این سنگینی می‌دیدیم (هنوز حتی در مسکوه برف نباریده بود) .
برای دیدن برفی به این صافی و درخشندگی ، می‌ارزید که به این کشور
مشرق زمین سفر کنیم . حسن دیگر برف آن بود که تمام خرابی ها و
ویرانی ها ، زباله ها و مانداب ها را می‌پوشاند . همه حا تمیز و توبه نظر

۰۶ منظور نویسنده قسمت شمالی شهرک اکباتان است که اتوبان کرج
از کنار آن عبور می‌کند . م .

می‌رسید. اما آیا همه‌ها؟

پس آن دیوارهای گلی چیست؟ خانه‌های کلی در آن سوی
حصارهای گلی با چهاربرجی که شبیه قلعه است... کنبدهای گلی
خانه‌های گلی... مثلاً آن خانه، سه کنبه در کنار هم دارد، هراتاق
یک‌گنبد، پس باید خانه‌ای اعیانی باشد!

من حتی تصور هم نمی‌کردم که هنوز در روی زمین این قبیله
خانه‌های بدوی، توسری خورده و گلی وجود داشته باشد. درسیما هم اکثر
می‌دیدم، باور نمی‌کردم. اما اینجا به چشم خود می‌دیدم.

ازمء موروزارت امور خارجه پرسیدیم که این‌ها چیست. او با
قیافه‌ای جدی و حق به جانب پاسخ داد: "آخر می‌دانید... در سال ۱۹۶۴
اینجا زمین لرزه شدیدی اتفاق افتاد. زلزله قزوین... این‌ها
بقایای همان زمین لرزه است."

عجیب است! زمین لرزه ویران می‌کند! آباد نمی‌کند. گیریم که
آوارها از زمین لرزه باشد، اما دیوارهای سالم چطور؟ نگاه می‌کردم و
خشم بردلم چیره می‌شد. استبداد شاه جنجال به پا کرده بود که تمدن بزرگ
می‌سازد. این است تمدن بزرگ؟

این خانه‌های ترسناک گلین از عصر حرو و شاید حتی از زمان‌های
پیش‌تر از آن، واگرتوان گفت، از عصر گل به یادگار مانده‌اند.
دهکده‌ای مرده... قلعه‌ای مرده ("شهر مرده" وقتی وجود دارد،
"دهکده مرده" چرا نباشد!؟)

در اینجا یگانه نشانه حیات دود سفیدی بود که از خانه سه‌گنبدی
بر می‌خاست. اتومبیل بدون شماره شتابان پیش می‌رفت.

وقتی از بزرگراه خارج می‌شدیم که به سوی کوه‌ها پیش برویم، در
سریچ دوجوان ریشوی اسلحه به دست دیدیم (علت این که مرتب صفت
"ریشو" را به کار می‌برم، ضعف واژگان من نیست، بلکه این از
یکنواختی خودزندگی در آنحالی می‌شود). از اورکت‌های خاک‌رنگ
و از ریش آن‌ها می‌شدیقین کرد که از اعضای گروه‌های پیگرد "پاسداران
انقلاب" هستند. آن‌ها همه جا به این شکل لباس می‌پوشند و بدون استثنا
ریش دارند.

بجا است بگویم که مترجم آقای حامدی هم همان لباس را

می‌پوشید. تنها یک تفاوت داشت و آن این که ریش نداشت (شاید هم موقتا " تراشیده بود).

دو جوان مسلح دست بلند کردند و علامت " ایست " دادند. راننده ما اعتنایی نکرد. چه معنی داشت. ماشین وزارتخانه را که دیگر بایا بد متوقف کرد! آن هم ماشین بدون شماره را!

وقتی که ماشین می‌پیچید، من بی اختیار برگشتم و پشت سر را نگاه کردم. صحنه‌ای غیرعادی دیدم. دیدم که دو جوان مسلح سر و دست می‌جنبانند و چیزها بی به یکدیگر می‌گویند و ما را نشان می‌دهند. حتی یکی از آن‌ها تفنگ خود را بلند کرد که به سوی ما نشانه رود، اما آن دیگری لوله سلاح او را به طرف زمین منحرف کرد.

من به سرعت دستی به شانه راننده‌مان ردم و گفتم: " نکهدار! " اتومبیل بر جای خود می‌خکوب شد. همه هیجان زده بودیم. دو جوان اسلحه‌های خود را در وضعیت آمادگی نگاه داشتند و به ما نزدیک شدند.

چرا ماشین را نگه داشتید؟

راننده ما بالکنت گفت:

— آخر...

— آخر چی؟ به دستور پاسداران انقلاب بی توجهی می‌کنید؟

— مگر نمی‌بینید که ماشین ما بی شماره است؟

— درست به خاطر همین بی شماره بودن با بدبلافاصله می‌ایستادید.

ما از کجا بدانیم که ماشین دزدی نیست؟

— ماشین دولتی است. مهمانان محترم را می‌بریم. برای همین

بدون شماره...

— مهمان‌ها را شناختیم... از شوروی هستند؟

— چطور شناختید؟

— از کلاه‌هایشان.

هر دو جوان مسلح بلند شدند و بعد دوباره جدی شدند و گفتند:

" اگر یک لحظه دیرتر می‌ایستادید ما مجبور بودیم شلیک کنیم. آخر مملکت در وضعیت جنگی است."

این هم احترام ماشین بدون شماره!

دهکدهٔ رودک

پس از "انقلاب اسلامی" در ایران، سبادی به وجود آمد تحت عنوان "جهاد ساندگی". این سازمان چنان که می‌گویند، سراسر کشور را دربر می‌گیرد و در شهرها، بخش‌ها و روستاهای گوناگون کمیته‌هایی دارد. هدف این سازمان عبارت است از کشیدن راه و رساندن آب به روستاها و کمک به روستاییان در امور کاشت و برداشت. این سازمان همچنین در مانگاه و حمام احداث می‌کند، برق می‌کشد و مدرسه می‌سازد. این به خودی خود اندیشه‌ای انسانی است. حال ببینیم این اندیشهٔ انسانی در خدمت چه هدف‌هایی قرار دارد؟

برای همین منظور ما را به دهکدهٔ رودک می‌بردند. ظاهراً می‌بایست دهکده‌ای نمونه باشد، وگرنه نشانمان نمی‌دادند.

در دهکدهٔ رودک ۲۹۰ خانوار زندگی می‌کنند. اکثریت آنان نیز آذربایجانی هستند. گویا قرار است ما به مدرسهٔ این دهکده برویم و با کودکان آذربایجانی دیدار کنیم. این موضوع احساس شادی مه‌آلودی در دل من بیدار کرد.

هنوز نرسیده به ده اتومبیل توقف کرد. نمایندهٔ "جهاد ساندگی" که ما را همراهی می‌کرد، از اتومبیل پیاده شد. ما هم ناگزیر شدیم در میان گل و شل پیاده شویم.

در کنار حادده محدودهٔ معینی را با دیوارهٔ آهنی جدا کرده بودند. پشت دیوار آهنی درهٔ کوچکی قرار داشت. دره را برف پوشانده بود. در پایین دست، سنگ‌های بزرگ به شکلی بی‌قواره روی هم ریخته بود.

نماینده برای ما توضیح داد که "جهاد ساندگی" در اینجا دریاچه ساخته است. "ببینید، آنجا هم سد بسته‌ایم. در تابستان از اینجا به مزارع آب خواهیم رساند." هنوز آبی در دریاچه وجود نداشت. نماینده سعی کرد به ما بقبولاند که دریاها برف‌ها آب فراوانی در آنجا جمع خواهد شد.

نماینده افزود: "این نخستین دریاچه‌ای است که ما در اینجا احداث کرده‌ایم و با خودیاری مردم احداث شده است. در بخش‌های دیگر نیز احداث خواهیم کرد."

چه اشکالی دارد. شاید برای شروع کار، خیلی هم خوب باشد. ما برای آن‌ها در کارشان موفقیت آرزو کردیم. عاقبت به‌ده رسیدیم. میان دوسا خنمان از اتومبیل پیاده شدیم. گفتند: ساختمان سمت چپ، مدرسه است، اما اکنون نمی‌توان نجا رفت. وقت نماز است. شما رکه تمام شد، می‌رویم، خانه، کوچک است راست هم در مانگاه است.

پیشنها دکردند: "موافقت با بنده آنجا می‌رویم؟" در در مانگاه با متخصص حوایی آشنا شدیم. او پزشکیار اینجا است. در مانگاه درد و اتاق کوچک و سرد جای گرفته است. اینجا بیش از در مانگاه به مرکز کمک‌های اولیه شباهت دارد. دکتر ندارند. پزشکیار هم بدون تردید نمی‌تواند معالجه کند. در اتاق یک بخاری نفتی گذاشته‌اند. در قفسه فلزی سفید رنگ گوشه، اتاق در مجموع دوسه نسوج دارو چیده‌اند. در مانگاه همان قدر که سرد است، فقیر هم هست. شش ماه بود که این مرکز کار می‌کرد. دوا و اتاق از این خانه به در مانگاه اختصاص داشت و بقیه محل زندگی پزشکیار بود. متخصص حوایی برای ما توضیح داد: "هر کس زخمی می‌شود، به اینجا مراجعه می‌کند. یدمی‌مالیم و زخم او را می‌بندیم. در صورت لزوم آمپول هم می‌زنیم. زکا می‌ها هم به ما مراجعه می‌کنند. به آن‌ها آسپرین می‌دهیم... سولفا می‌دهیم می‌دهیم."

اما اگر کسی به معالجه و مراقبت پزشکی نیاز داشت، آن وقت

چه؟

— آن‌ها را به شهر اعزام می‌کنیم.

— از اینجا تا شهر چند کیلومتر است؟

— ۸۰ کیلومتر است.

— برای اعزام بیماران به آنجا، ماشین دارید؟

پزشکیار دستپاچه شد.

— ما خودمان هنوز ماشین نداریم.

نماینده همراه ما توضیح داد:

— هر وقت مریض بد حال داشته باشند، تلفن می‌زنند به مرکز بخش

و از آنجا ماشین می‌فرستند.

— فاصله اینجا تا مرکز بخش زیبا داست ؟

— ۴۰ کیلومتری هست .

بیمار بیچاره چند ریبا ندا انتظار بکشد ؟ از فاصله ۴۰ کیلومتری ماشین می آید و سپس باید ۸ کیلومتر دیگر راه طی کند تا بیمار را به پزشک برساند . . . بیماری ناکهان از راه می رسد ، بیمار چگونه انتظار بکشد ؟

خبر خاتمه نماز در دبستان را آوردند ، حال می توانستیم به آنجا برویم .

کودکان در حیات مدرسه صف کشیده بودند و منتظر ما بودند ، درد و صف نخست پسران و درد و صف عقبی دختران ایستاده بودند ، اینجا کودکان تا ده سال تحصیل می کردند ، بعضی از کودکانی که روی برف این پا و آن پا می کردند ، کفش مناسبی نداشتند ، دختران نیز خود را در چادر سیاه پیچیده بودند ، در چهره های آن ها که در چادر سیاه قاب گرفته شده بود ، تنها دو چشم سیاه نورانی فروغی داشت ، نگاه کردم و دلم به درد آمد ، مصراع پیرمان صابر به یاد آمد : " دلخون و درید در چهره پریشانی ای پسر ! "

دختر بچه های سیاه چادر که روی برف سپید ایستاده بودند ، پنگوئن های بی حرکت ایستاده بربچه ها را به یاد می آوردند ، در چهره ها پریشانی و حزن عمیقی وجود داشت .

دختر بچه ها ، دختر بچه های بیچاره !

پرند ه های کوچولویی که بال هایشان را شکسته اند !
به ما اعلام کردند که بچه ها می خواهند با سرود از ما استقبال کنند ،
در این کشور ، مرغان نغمه سرای شرق خاموش شده اند ، در اینجا تنها یک سرود خوانده می شود ،

کودکان با صدای بلند شروع کردند :

" الله اکبر ،

خمینی رهبر . . . "

سرود پنج شش دقیقه ای به طول انجامید ، بچه ها حتی اگر از سرما یخ هم می زدند ، محبور بودند رک های کردن را بدرانند و سرود را به انتها برسانند ، نگریستن به آن ها عذاب آور بود ، شنیدن صدایشان

نیز! این کودکانی که از همان حردسالی قلب و معرشان رهرا لود می‌شد، با ظاهری خود و با صدای خود دل انسان را به آس می‌کشیدید. آناه راستی دین و موهومات می‌توانند تا این درجه ادها را منحرف کنند؟ ترانه سرانجام به پایان رسید. ایک آن‌ها مشت‌های خود را بلند کرده بودند و شعاری می‌دادند:

"مرگ بر آمریکا!"

"مرگ بر آمریکا!"

با ردیگر مشت‌ها را به هوا بلند کردند. وقتی همان کلمات را خطاب به اتحاد شوروی بر زبان آوردند، ما به میزبانان خود قاطعانه اعتراض کردیم و اعلام کردیم که آن‌ها را ترک می‌کنیم. وقتی برگشتیم که از آنجا خارج شویم، شادنوش ماء موروزارت امور خارجه جلوی ما را گرفت و گفت: "بچه‌هستند، ببخشید! آن‌ها نمی‌دانند شما از کجا آمده‌اید." عجب دلداریمان می‌داد! شاید دانست که از کجا آمده‌ایم، اما آن‌ها هر چه را به خوردشان داده‌اند، تکرار می‌کنند. این خود به خشمان می‌آورد.

شادنوش روگرد به کودکان و به فارسی مفصل صحبت کرد. سپس رضا یتمندان ما را خطاب قرار داد: "آن‌ها را متوجه کردم. حالا خطایشان را حیران می‌کنند."

مشت‌ها با زبه هوا بلند شد. بچه‌های پنج با رفرا دزدید: "مرگ بر آمریکا!"

شادنوش لبخند زد.

— دیدید چطور درشان دادم؟ برای احترام به شما پنج با رعیه آمریکا شعرا دادند. تا وقتی که شما همراه ما هستید، علیه شوروی کلمه‌ای گفته نخواهد شد.

منطق عجیبی بود! گویی بچه‌ها با زیجه‌های بی‌معزونی روحی بودند.

مدیر مدرسه که کمی پیش با او آشنا شده بودیم، سوتی آرحیب خود خارج کرد و به صدا درآورد. بچه‌ها روانه کلاس‌ها شدند.

اتاق‌های مدرسه را با زدید کردیم. چهار اتاق پیش تر بود. در اتاق آمورکاران، چند آموزکار را دره سر با ددن ما را حاستند و سلام

دادند. ما حال و احوالشان را پرسیدیم. چه حالی؟ چهره‌اش را بنکرتا
حالش را بدانی! چهره‌های پژمرده، نگاه‌های تیره، سکوتی
اطاعت‌بار. آیا این‌ها همه سیاه‌کاری‌های چادرسیاه‌نیست؟ یا شاید
سایه سیاه، تحجر و کهنه اندیشی است؟

در اینجا ۳۵ دانش‌آموز تحصیل می‌کنند. پسرها صبح و دخترها بعد
از ظهر (یعنی جدا از هم).

اکنون در کلاس‌ها تنها پسرها حضور داشتند. پس دخترهایی که
دیدیم چه شدند؟ معلوم شد که آن‌ها را مخصوص ما، برای این که سرود
بخوانند و خیرمقدم بگویند به مدرسه فراخوانده بودند! چه لطف بی‌کرانی!
در یکی از کلاس‌ها بچه‌هایی که به تازگی وارد مدرسه شده بودند،
درس می‌خواندند. آموزگار حروف درستی روی تخته می‌نوشت و از
شاگردان می‌خواست که بخوانند.

— علی، تو بخوان!

— "آ... ب..."

— مثال؟

— "آب"، یعنی "سو"، ۷.

آموزگار با صدای بلند خطاب به تمام کلاس می‌گوید: "علی را تشویق
کنید."

همه کلاس با تمام نیرو و دوا رفیراً می‌زنند: "الله اکبر!"
علی کوچولو با حالتی رضایتمندانه سری فرودمی‌آورد و در جای
خود می‌نشیند.

به همین شیوه محمد را تشویق کردند، حسن را هم...
در ردیف اول پسر بچه سیاه چشمی نشسته بود. خال کوچک و سیاهی
روی گونه داشت. شباهت زیادی به نوه‌ام "یانار" داشت.
— اسمت چیه جانم؟ (به آذربایجانی - م.)
بچه سکوت کرده بود و آموزگارش را می‌نگریست. نمی‌دانست بایند
پاسخ بدهد یا نه؟ آموزگار نزدیک آمد و به فارسی چیزی به او گفت.

۷. دانش‌آموزان آذربایجانی برای فراگرفتن کلمات فارسی،
آن‌ها را به زبان آذربایجانی "معنی" می‌کنند. م.

بچه خواب داد :

- اسم اسداست . (به آذربایجانی -- م .)
- توکه به آذربایجانی خوب بلدی حرف بزنی ، جانم ، معلم های
ما وقتی حرف " آ " را درس می دهند ، " آ نا " (به آذربایجانی یعنی
" مادر " م .) را مثال می آورند . تومی دانی " آ نا " یعنی چه ؟
- می دانم . مادر من مرده .

- چرا ؟

- مریض شد . وقتی بیمارستان می بردند ... توی راه ...

بچه بغض گرفت . من دستی بر سرش کشیدم .

- کی این طور شد ؟

- سه ماه پیش ...

یعنی در زمانی که درمانگاه جدید مشغول کار بود .
اما بچه گویی ناگهان بیدار شد . شاید هم چشمش سرچشمه
غضبناک مدیر مدرسه افتاد .

- حالا مدرسه مثل مادر به من رسیدگی می کند ، کفش و لباس می خرد ،
کتاب و دفتر می دهد ...

در چشمان مضطرب اسدنگریستم . چیزی برای گفتن نیافتم .
مشاهده ا و در حالی که از همان سال های کودکی شعورش را زهر آگین
کرده بودند ، از حالت طبیعی خارج کرده بودند و طوطی بودن را به او
آموخته بودند ، بسیار گران و درد آور بود .

من به زبان آذربایجانی برای بچه ها خوشبختی و سعادت آرزو
کردم . آرزو کردم که خوب درس بخوانند و فرزندان شایسته ای برای خلق
خود باشند . نخستین بار بود که در مدرسه برای آن ها به زبان مادری
خودشان سخنرانی می کردند . این چیزی نبود که از یادها زوده شود .

افکار شا مگاهی

به محض رسیدن به هتل ، با رفیق پرور فورم نشستیم و دربارۀ
آنچه در طول روز دیده بودیم ، فکر کردیم و فکرهایمان را روی هم ریختیم .
تلویزیون را روشن کردیم و به تماشا نشستیم . صدای تنها سرودی
را که در همه جا به گوش می رسید ، شنیدیم . خوانانی را که تازه پشت لبشان

به سیری می زد و عازم حبشه عراقی بودند. نشان می دادند.
گاه در تلویزیون فیلم هایی به زبان انگلیسی نمایش می دادند.
پروفسور شیروکوف برایم ترجمه می کرد.

تمام غروب به همین ترتیب... نه می توانستیم بیرون برویم و
گرددش کنیم، و نه جایی برای رفتن داشتیم. آخر هتل هم در حاشیه شهر
بود. به ما هشدار داده بودند که صدها حادثه ممکن است برایمان رخ دهد.
مواظب باشید! بهترین کار در خانه ماندن است. در اینجا شبیه نوعی
زندانیان خانگی بودیم. دنیای خارج با تلفن ما تماس نداشت. ماهم
نمی توانستیم به جایی تلفن کنیم. این نشان می داد که اتاق هایمان
تحت کنترل ویژه ای است. تنها تلفن داخلی کار می کرد.

— پروفسور، بدن نیست یک جای بخوریم.

— بخوریم! گرسنه هم هستیم. بدن نیست غذا هم سفارش بدهیم.

— بدهیم.

پروفسور اتاق را جمع و جور کرد.

کمی بعد جوانی با سیل های تاب داده جای وعده برایمان آورد
و سپس گفت: "طرف ها را پشت در بگذارید، ما بر می داریم."
او ابتدا به فارسی سخن گفت. من به آذربایجانی پاسخ دادم. او
آذربایجانی را هم خوب می دانست. ما دیگری دانستیم که اکثر کارکنان
رستوران ها آذربایجانی هستند.

با بره ها، گارسون ها، دیگر چه، (آخر از جمعیت شش میلیونی
تهران، چهار میلیون آذربایجانی هستند!)

— امیدوارم که غذاهای مایاب میلтан باشد. نوش جان! شبتان
به خیر.

او همه این ها را به آذربایجانی سلیسی بر زبان آورد.

جوان به دنبال کار خود رفت. جای بیخ بود. غذا هم سرد...
بی شک و بی مزه.

— آخرین چه وضعی است؟

— عجب مهمان خانه ای!

— نه چایشان را می توان خودونه غذایشان را.

— پیدا است که کار سرویس در اینجا وضع بدی دارد.

به این شکل صحبت ما به پایان رسید. اما ادامه این ماجرا فردا
در انتظار ما بود.

۲۳ دسامبر ۱۹۸۲

ادامهء ماجرای شب گذشته

ما هر روز ساعت ۸ صبح به رستوران کوچک و آراستهء طیفهء اول
همان خانه می‌رفتیم. پس از صرف صبحانه صورت حساب برایمان
می‌آوردند. شمارهء اتاق‌هایمان را روی صورت حساب می‌نوشتیم و امضاء
می‌کردیم.

امروز هم به رستوران رفتیم. روی پشجره پشت میز
چهار نفره با رومیزی تمیز نشستم (فرار بود نیم ساعت بعد از قاپ‌بازان
حامدی و شادنوش هم بیایند، با ما بنشینند و یک استکان چای
بنوشند). فهرست غذای هر روز می‌توان گفت که ثابت بود. نیمرو، جای
مریا، پنیر و نان تست شده...

خود را ادامه می‌کردیم که با ردیکر همان چیزها را سفارش دهیم.
گارسون قدبلندی که دفترچه‌ای کشوده و قلمی در دست داشت به ما نزدیک
شد. دفترچه را کنار میز قرار داد و به طرف ما خم شد (کویی می‌خواست
سفارش ما را یادداشت کند). اما ناگهان باز مزه‌های مشکوک ما را
خطاب کرد:

— ببخشید!

ما حیرت زده پرسیدیم: "برای چه؟ مکرر چه شده؟"
او با صدایی خفه، مانند اشخاصی که از همه چیز اطلاع دارند، گفت:
"برای شما... دیشب غذای سرد سرد آوردند، چای هم که... "پروفسور
شیروکوف و من انگشت تعجب به دندان کزیدیم، عرق در حیرت سرازیده
بودیم.

گارسون کویی ما را دلدار می‌داد:

— ناراحت نباشید. آن گارسون نالایق وی میالانته سرازای
خود رسید.

این چه وضعی است؟ هیچ سردر نمی‌آوردیم. او چرا نالایق بود؟

کاملاً" با یافت آمد و با لیاقت هم رفت. جرابی مالالت؟ شاید این عیب را داشت که با ما به آذربایجان محبت کرده بود؟

پروفسور شیروکوف پرسید:

— آخر کار سون چه گناهی دارد؟ هر چه به او داده اند، همان را

آورده.

من هم به حرف آمدم:

— و تازه چه محازاتی؟ برای این کار که محازات لازم نیست، ما

شخصاً" هیچ شکایتی نداریم.

— آه... شما خیلی مهربان هستید.

در این لحظه کارسون دوم طبق معمول نزدیک شد و آب پرتقال و

یک پارچ آب یخ روی میز گذاشت (آب یخ در زمستان، آن هم صبح

زود). کارسون اولی در یک چشم بهم زدن بایدید شد.

پروفسور مرا نگاه کرد، من هم او را، مدت زیادی سکوت کردیم.

برای شکستن سکوت سنگینی که برقرار شده بود، شروع کردم به

تعریف ما حرای عجیبی که زمانی بر سرم آمده بود:

— یک وقتی به ژاپن رفته بودم، آن دفعه هم دونه بودیم، مثل

حالا. در توکیو در هتل "کینزا"^۸ اقامت کردیم. ما در اتاق های

دیوار به دیوار جا گرفتیم، کمی با این تفاوت داشت. هر دو از یک در

وارد می شدیم و بعد به اتاق های خود می رفتیم. تا نیمه شب می گفتیم و

می خندیدیم و شوخی می کردیم، بعد هم هر کدام به اتاق خود می رفتیم و

استراحت می کردیم. همسفر من هر باری می بایست از اتاق من عبور کند.

اتاق من شیشه نوعی هال بود. یک شب من به شوخی به دوستم گفتم:

"ببین! تو از اتاق من عبور می کنی، اتاق من راهروست، من اگر

به جای صاحب هتل بودم، از مسافران اتاق به جای گرایه، کامل،

نصف گرایه می گرفتم!"

این یک شوخی عادی شبانکاهی بود. فقط برای خنده آن را

گفتم و فرا موش کردم.

صبح زود وقتی که پایین رفتیم و کلیدهایمان را به متصدی هتل

دادیم، او مرا کنار کشید و پچ پچ کنان گفت: "مستریا با بف، یک لحظه صبر کنید! صاحب هتل دستور داده که شما تنها نصف کرایه اتاقی را که در آن هستید، بپردازید.

— چی؟ چرا؟

— مستر! آخر اتاق شما مثل راهروست!

این ماجرا را که برای پروفسور شیروکوف تعریف کردم هسِر دو قاه قاه خندیدیم.

— می بینی دوست من، این طوری است.

— بله، کشورهای گوناگون هستند، اما شیوه کار پلیس مخفی آن ها یکسان است.

۲۴ دسامبر ۱۹۸۲

بهشت زهرا

با نام این گورستان نخستین بار در ابیات غم انگیز و شوریده شعری که شاعر بزرگ استاد شهریار برای همسر مرحوم خود عزیزه سروده بود، برخورد کرده بودم: "تورا دادم به بهشت زهرا..."

نغمه های پرسوز و گداز و رقت انگیز مرثیه!

در گورستان، عشق و نفرت، جوانی و پیری، زیبایی و قهرمانی در کنار هم می آرمند. خاک همه را یکسان می کند، جوان را، پیر را، عاشق را، بی عشق را، شجاع را و ترسورا، اما بایک تفاوت: کوره راه های منتهی به گور عاشقان و دلیران را هرگز علف نمی پوشاند. مردم به زیارت آنان می آیند.

شهیدان انقلاب در این گورستان دفن شده اند. امروز جمعه بود. خانواده های داغدار و ماتم زده برای فراموش کردن دردهای خود به زیارت گورستان می آمدند.

ما هم به آنجا می رفتیم. وقتی که سر راه دسته گل خریدیم تا پای گور شهیدان قرار دهیم، ماء مורانی که ما را همراهی می کردند با حیرت و امتنان ما را ورنه انداز می کردند. چرا، مگر ما با عزای انسانی بیگانه هستیم؟ ما هم ماتم داشته ایم، فاجعه هم دیده ایم، ما بزرای آزادی و

سعادت میهنمان بیست میلیون انسان را قربانی داده‌ام، کورآسان امروز بزرگ‌ترین رباتگاه‌هاست، بای این گورها هرگز خالی از دسته کل‌های ترو تازه نیست.

گل‌های سرخ فروزان، میخک‌های آتشین، داوودی‌ها با کلبرک‌های سپید...

گل‌ها کوپی کرمای بهار را با خود داشتند، بطور کلی کل‌ها فصلی را به فصل دیگر پیوند می‌دهند. شخصی که کل در دست دارد، اگر چه در برف و سرما باشد، همراه با خود فضای بهار را ارمغان می‌برد. زیرا که گل‌ها فرزندان بهار هستند.

وقتی به "بهشت زهرا" رسیدیم، دو کاروان عزادار در کورستان می‌شدند. مردان سیاه‌پوش جنازه‌ای با پوشش سیاه را بر دوش خود می‌بردند، زنان چادر سیاه بر سر سبزه‌مویه‌کشان به خستگی گام بر می‌داشتند.

گفتند که این‌ها حسدشیدان حبهء جنک با عراق است، تنها یبکر بی‌جان آن‌ها... اما خود آن‌ها اکنون دیگر در بهشت بودند.

آن‌ها با کلیدی که هنگام اعزام به جبهه برگردنشان آویخته بودند، تا به حال می‌بایست در بهشت را کشوده و جای شایسته خود را اشغال کرده باشند. آن‌ها وقتی که نارنجک به کمرشان می‌بندید و به تانک‌ها حمله می‌کردند، تنها در فکر رفتن به بهشت هستند. به این جوان‌هایی که پشت‌لبشان تازه سبزی می‌زد (مرتب آن‌ها را در تلویزیون می‌دیدیم) در همان ایستگاه راه‌آهن هنگام حرکت به سوی جبهه، تلقین می‌کردند که هم‌اکنون در دروازه بهشت گام نهاده‌اند.

رفتن به "بهشت" عجب آسان شده‌است، اسلحه به دست بگیر، و برو! آنجا فرشتگان و حوریان در انتظار تو اند، تونه‌اولی هستی و نه آخری! ظرف مدت کوتاهی نیم میلیون نفر بر اهل بهشت افزوده شده‌است!

کاروان‌های عزایی سرو صدا می‌سپارند، بالای سر شخصی که روح او وارد "بهشت" شده، بلند گریستن کارنا شایستی است! آخر روح شهید معذب می‌شود!

کورها لوحه‌های مرمرین سفید و هم‌سطح با زمین هستند، بر لوحه‌ها

نام و نام خانوادگی شهید، و سال تولد و شهادت او نوشته شده، بالای سر گوریک و بهترین آهنگین قرار دارد، آنجا در پشت شبشه عکس کوچکی از شهید و زندگی نامه، مختصری از او دیده می‌شود.

این جوان شانزده سال داشت، شاید هنوز تیغ به صورتش نخورده بود، اگر زنده می‌ماند، چه کاره می‌شد؟ شاید درس می‌خواند و به عنوان یک دانشمند متخصص معروف می‌شد، شاید هم شاگرد می‌شد، آخر کنا ر عکسش ابیاتی از یک شعر نوشته شده، آیا شعرا را و است؟ یا آن که برای او سروده‌اند؟

آقای حامدی مصراع به مصراع ترجمه کرد، من هم مصراع‌ها را به شعر تبدیل کردم.

گرچه دیر آمده‌ام، زود می‌روم
بگذرا لاله‌ام تم را سربلند بدارد،
گرچه من با جهان وداع می‌گویم،
بگذرا دوستانم بیا بند و سلام بگویند،

احساسات پر شرقلی فروزان،
اینجا چند جوان بادل‌های پرت‌آرزو، پرامید و پراز شعر خفته‌اند،
این یکی هفده ساله بود، آن دیگری کمی سالمندتر، بیست ساله! اما آن
دختر چرا قد سفید بر سر که در عکس کنا را و است، کیست؟ برای ما توضیح
دادند که یک ماه پیش از رفتن به جبهه عروسی کرده، این همسرا و است،
عکس را در شب عروسی گرفته‌اند.

به این ترتیب تازه عروس درحالی که هیاهوی جشن عروسی هنوز
در گوشش طنین داشت، بیوه شده بود، شاید فردا هم طفل یتیمی به دنیا
بیاورد.

امروز در ایران چه فاجعه‌هایی رخ می‌دهد. تکرار فاجعه‌ها به معنی
شبهات آن‌ها نیست، هر فاجعه‌ای عمق خود، درد خود و آه‌و زاری خود را
دارد. اما این فاجعه‌ها در سرنوشت تمام مردم به یکسان تاءثیر
می‌نهد.

خلق با فرزندان نا کام خود نا بهنگام وداع می‌گوید:
کاروان‌های عزرا هنوز در طول گورستان به سنگینسی راه

می‌سپردند.

پیش ما گورها مقدس هستند. آن‌ها را الگدکوب نمی‌کنیم. اما در این‌جا روی مرمرهای سفید همسطح با زمین گروه‌کروه انسان گام بر می‌دارند.

با ران ریزی می‌بارد. زمین پرگل و شل است. می‌بینم که پاهای گل‌آلود گورها را الگدکوب می‌کنند. می‌بینم که کسی گل کفش خود را بر نوشته‌های حک شده بر مرمر سفید پاک می‌کند. هیچکس هم عین خیالش نیست!

آخر دین اسلام می‌گوید که گورها باید همسطح زمین باشد! باید دید که دین اسلام این راه می‌گوید که گورها باید الگدکوب شوند و زیر پاهای گل‌آلود تحقیر شوند؟ نه، دین وی دینی هیچکدام این را نمی‌پذیرند!

روز جمعه... گورستان "بهشت زهرا"... رودی بی‌پایان از انسان‌ها...

کا روان‌های عزا که سنگین کام بر می‌دارند...



قم چنین شهری است!

شهر قم را در تمام مشرق زمین می‌شناسند. از جاهای بسیار دور دست زائرانی به اینجا می‌آیند. نه برای آن که رهبر دینی ایران امروز، در این شهر به سر می‌برده است. قرن‌ها پیش از آن که اودراین شهر به سربرد، شخصی در آنجا وفات یافته که مسلمانان خاور میانه برای زیارت مقبره او می‌آیند. او حضرت معصومه خواهر امام هشتم، اما رضا است. مقبره او در این شهر قرار دارد.

جاده‌ای که به قم می‌رود شاهراهی وسیع، هموار و دوطرفه است. سرعت ماشین از ۱۴۰ پاییں تر نمی‌آید. اینجا دیگر برفی نیست. اطراف جاده خاک زرد و شوره‌زار است. منظره‌ای یکنواخت! اما سرعت زیاد یکنواختی را از یاد می‌برد. جایی در دور دست افق، دریاچه کوچکی دیده می‌شود.

... شهر به راستی شهر روحانیان است. این شهر را معدن عمامه‌های سفید و عبا‌های سیاه (و گاه شتری) هم می‌توان نامید. همه کسانی که در طول خیابان شتابان به این سو و آن سوی روند، همه آن‌هایی که به مغازه‌ها وارد و از آن خارج می‌شوند، همه کسانی که پشت فرمان نشسته و ماشین می‌رانند، همه کسانی که در نبش کوچه‌ها دو دو و سه سه ایستاده‌اند و صحبت می‌کنند، عبا به دوش و عمامه به سر دارند. بیش از همه مغازه کتابفروشی به چشم می‌خورد. توجه‌مان جلب

شد. وارد مغازه‌ها شدیم و دیدیم که در آن‌ها تنها کتاب‌های دینی به فروش می‌رسد. این کتاب‌های دینی با جلد ضخیم و با روی جلد و داخل رنگی و مزین با تصاویر و با چاپی نفیس ارائه می‌شوند. آخر کتاب‌های دینی می‌بایست با ظاهری خودنظرها را جلب کنند. برای تبلیغ دین نباید از هیچ وسیله‌ای چشم‌پوشید!

در زمانی که تمام جهان با بحران کاغذ دست به گریبان است، این همه کاغذ ظریف و اعلا از کجا پیدا می‌شود؟ ایران هم که فکر می‌کنم کاغذ تولید نمی‌کند.

مرکز دین می‌بایست با مطبوعات دینی کشورهای متدین را تغذیه کند. تمام می‌نیروها در خدمت این کار بسیج شده‌اند.

پرسیدیم که کتاب‌های دینی را در اینجا به چه زبان‌هایی منتشر می‌کنند. پاسخ دادند که به همه زبان‌های اصلی دنیا. در اینجا به موازات زبان‌های عربی، فارسی، انگلیسی، فرانسه، آلمانی و ترکی، زبان‌های دولتی کشورهای هم‌ایا دنی‌برند، کانادا، آمریکا، روسیه، سریلانکا، اندونزی، برمه، بنگلادش، اتیوپی و برخی کشورهای دیگر. عمده‌ترین کتابی که چاپ می‌شود "قرآن" و تفسیرهای گوناگونی است که اشخاص گوناگون از آن به عمل آورده‌اند.

هر کسی معنی قرآن بکند بردلخواه،

با زکن بین که به آن‌ها چه بگوید قرآن.

با زهم پیرمان صابر را به یاد آوردم. بایده گویم که در ایران غیر ممکن است هرساعت و هر آن صابر را همراه با احساس شگفتی، تحسین و احترام عمیق به یاد دنیا ورید. در اوایل این قرن چه پیاپی میرانه دردها و زخم‌های ایران فلک زده را دیده و به تحریر درآورده. آن دردها و زخم‌ها امروز عمق بیشتری یافته‌اند و از همین رو شعر صابر امروز مله موس‌تر گشته است. درود بر تو صابر بزرگ!

... در شهر قم خانه‌ها بلند نیست! درهای مشبک و طاق‌ها، دروازه‌هایی که چفت بر آن‌ها آویخته‌اند، خبر از دنیایی کهن می‌دهند.

در این شهر نخستین دیدارمان با آقای سبحانی بود. او استاد الهیات است. شاه بودیم که به زبان‌های عربی (شخصیت دینی حتماً)

باید عربی بداند، زیرا "قرآن" به این زبان است، فارسی و
آذربایجانی به راحتی سخن می‌گفت.
من هنگام آشنایی با او به آذربایجانی سلام و احوالپرسی کردم.
ابتدا با نگاهی حیرت‌آمیز مرا و راندا ز کرد و بعد گفت (بله
آذربایجانی - م)؛
- چطوری همشهری؟

میان پروفیسور شیروکوف و سبحانی از اقتصاد و از کلاسیک‌های
مارکسیسم بحث در گرفت. سبحانی سعی می‌کرد نشان دهد که گویا آثار
کلاسیک‌های مارکسیسم را خوب درک کرده است. اکنون نحوه برخوردش
خود، یعنی برخورد از موضع دین و موهومات را بیان می‌کرد.
شیروکوف در این گونه موارد با فروتنی و منطق خاصی مفاہیم
فلسفی و انسان‌دوستانه جهان بینی مارکسیستی را توضیح می‌داد.
من سبحانی را زیر نظر داشتم. او بی صبرانه حرف هم صحبت خود را
قطع می‌کرد و برای اثبات مدعاهای خود تلاش و تقلامی کرد. این خود
نخستین نشانه شکست در بحث است. کسی که خواهان گفت و گوی علمی
است، به موازات پاسخ دادن، می‌بایست بردباری در گوش دادن راهم
آموخته باشد. در غیر این صورت بی‌صبری به ضعف بدل می‌شود. ضعف هم با
خودبی منطقی به همراه می‌آورد.
این بار نیز همین طور شد. سبحانی که در برابر این همه دلایل و
شواهد علمی، پاسخ منطقی نداشت، بالحنی که بی‌شایسته به فریاد
نیبود، چنین ادعایی را پیش کشید که:

- در کشور شما آزادی بیان وجود ندارد!
در این لحظه پروفیسور شیروکوف نگاهی به من کرد و گفت: "حال
که صحبت از بیان و آزادی بیان است، دوستانم نبی‌خزری بهتر می‌تواند
پاسخ بگوید." دوطرف بحث در سطوح به کلی متفاوتی قرار داشتند.
شاید اصلاً نیازی به ادامه بحث نبود. اما در اینجا لازم بود که یک
حقیقت بزرگ، رک و راست گفته شود. من خطاب به او گفتم: "آقای
سبحانی، لازمه وجود آزادی بیان، بیش از هر چیز، آزادی زبان
است، این طور نیست؟ آیا شما هم بر همین عقیده هستید؟
- بله، البته!

و من برای او تعریف کردم که بیش از یک صد خلقی که در اتحاد شوروی زندگی می‌کنند، چه بزرگ باشند و چه کوچک، برای خود زبان مستقل، ادبیات، روزنامه، رادیو و تلویزیون دارند و کتاب منتشر می‌کنند. و اضافه کردم: "این یک حقیقت بزرگ تاریخی است. در آذربایجان شوروی ما، مردم به زبان مادری خود تحصیل می‌کنند، می‌نویسند و آثار ادبی و هنری می‌آفرینند. این خود آزادی زبانی است که پایه آزادی بیان را می‌سازد و در سراسر جهان بی‌نظیر است."

لحظه‌ای سکوت کردم و ادامه دادم: "در ایران، در شرایطی که آزادی زبان وجود ندارد، چگونه می‌توان از آزادی بیان سخن گفت؟" در اینجا او احساس کرد که یک طرف عیبی سیاهش از روی شانه لغزیده و افتاده و زیر پیراهن سفید او نمایان است. دست پاچه و شتابزده عبا را به روی شانه کشید و چنان که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده همچنان گوش دادن به سخنان مرا ادامه داد. من گفتم: "برای آزادی زبان، وجود مدرسه لازم است. هر نسل از همان سال‌های کودکی با فراگرفتن زبان مادری، آزادی بیان را پی‌ریزی می‌کند. در ایران حتی یک مدرسه هم وجود ندارد که در آن به زبان آذربایجانی تحصیل کنند. اما جمعیت آذربایجان چقدر است؟ ده میلیون؟ پانزده میلیون؟ شاید هم بیش‌تر؟ حال ببینید آیا با این وضع جایی برای سخن گفتن از آزادی بیان وجود دارد؟"

در این لحظه او آیه‌ای از قرآن درباره مردم و زبان قرائت کرد. و چون نتوانست مفهوم دقیق آن را برای ما بشکافد و توضیح دهد، رشته کلام را گم کرد و عاقبت گفت: "چرا میوه میل نمی‌کنید؟ بفرمایید!" به سیب‌ها و پرتقال‌هایی که روی میز چیده بودند اشاره کردند. در برابر هر یک از ما پیش‌دستی و کار گذاشت.

گفت و گو در سکوت

بحث از شعر آذربایجان به میان آمد. در چشمان او جرقه‌ای گذرا درخشید. همچون زمینه‌های دیگر، لازم بود به ما نشان دهد که در زمینه شعر نیز چه علامه بزرگی است. جناب ایشان فرمود که ما برآز سرتاسر حفظ است و مثال آورد (به آذربایجانی - م.م.):

آخخ! عجب دوری از ایام بود،

دوری که اولاد وطن ^{خام} خود را

شعر را با آهنگی کا ملا" درست خواند. تلفظ زیبایی هم داشت.

بله، جناب ایشان به راستی زبان آذربایجانی را خوب بلد بود. گفت: "ها، جواب بده! از زبان صابر!"

من به فکر فرو رفتم... صابر آن همه شعر در باره ایران سروده، کدام را بخوانم؟ مصراع به مصراع به یاد آوردم:

یک سونپیدا ندوه وغم، رنج وکدر،

یکسربه سوی مقصد خود رهسپر،

خوابید تا محشر ز عالم بیخبر،

از خواب خود دلشاد، ای ایرانیان!

از هم و غم آزاد، ای ایرانیان!

لحظه ای مکث کردم و پرسیدم: "حال شما ادا می‌دهید؟ صابر دریایی است. او ایران را خوب می‌شناخت. بفرمایید، منتظرم!"

جناب سبحانی بانا راحتی چیزی زیر گوش ملای کنار دست خود

پیچ کرد. پرتقالی برداشت و شروع کرد به پوست کندن. این هادریک

آن اتفاق افتاد... نمی‌دانم چرا به نظر رسید بسیار بجا بود در این

لحظه بیت زیر را به خاطر می‌آوردم می‌خواند. شاید هم با سکوت خود همین

را بیان می‌کرد:

هر جور که ملت شده تا راج، به من چه!

یا آن که به دشمن شده محتاج، به من چه!

من عبا های سیاه و عمامه های سفیدی را که ایران را به دندان

گرفته اند، مجسم کردم و در سکوت به او پاسخ دادم:

باز در مردم ایران، پسر، همت پیدا است!

همه جا تازه و نودسته جماعت پیدا است!

آن جناب هم بسیار مضطرب بود. شاید حرف های دل او آسایش را

۱. ترجمه فارسی اشعار صابر در همه جای این متن از "هوپ-هوپ"

نامه". ترجمه احمد شفاپی (نشریات دولتی آذربایجان، باکو-۱۹۷۷،

چاپ دوم) نقل شده است - م.

از او سلب می‌کرد :

من ندانم ، راستی ، و اما نده حریت چه بود ؟!

از کجا این حرف آمد ، این همه صحبت چه بود ؟!

شصت قرن این کشور ، آیا مثل یک جنت نبود ؟

او را درک می‌کردم ، هم اکنون نیز این کشور برای او مثل بهشت

بود . اما نه بهشتی متضمن عیش و عشرت ، بلکه بهشتی پراز عذاب و

ناراحتی . این بهشتی بود که خطر از دست رفتن آن را تهدید می‌کرد . به

دقت مرا می‌نگریست .

من در دل می‌گفتم :

در هر مکان و هر جا بس کارها نمودی ،

خدمت به دین نمودی ، مذهب جدا نمودی .

و او :

انداختی تو هر روز جمعی کنار ، ملت !

حالات و خستگی را قدری در آر ، ملت !

جناب گویی همه را می‌فهمید . گرچه با سخن گفتن حرف یکدیگر را

درک نمی‌کردیم ، اما در سکوت یکدیگر را عمیقاً " درک می‌کردیم . زیرا که

در سکوت زبان حقیقت گوی صابر سخن می‌گفت .

به نظر مرسید که در این لحظه جناب سبحانی می‌توانست این

مصرعها را به یاد آورد :

کس نپرسید که ای خانه خراب ،

کشور و خاک که یکسان گردید !

من نیز با سکوت خود پاسخ او را دادم :

حال فهمیدی اگر مشکل کار ،

نگو : ایران ز چه ویران گردید !

دانشگاه و حجره ها

دانشگاه سرچشمهء دانش امروزین ، مرکز فرهنگ و تحصیل است .

اما حجره اتاق کوچکی است که در دوران گذشته شخصیت های علمی در آن

می‌زیستند ، مطالعه می‌کردند و براسرار جهان وقوف می‌یافتند .

امروز ما هم دانشگاه دیدیم و هم حجره های کوچکی که دور تا دور حیاط

آن قرار داشتند، گویی دوردست تاریخ را به امروز کوچانده بودند.
در ایران چند دانشگاه وجود دارد؟ نمی‌دانم، اما می‌دانم که تنها یکی از آن‌ها دایر است و آن دانشگاه الهیات است که در شهر قم قرار دارد (حوزه علمیه قم - م). اینک ما در صحن آن بودیم. این دانشگاه تنها آموزشگاه عالی است که برای رژیم دینی کادرهای لازم را پرورش می‌دهد، نیازی را که در ایران هر روز بیش از روز پیش به آخوند و ملا وجود دارد، این دانشگاه می‌بایست برآورده سازد.

این دانشگاه که در شلوغ‌ترین جای شهر قم واقع شده، بنایی است دارای حیاطی چهارگوش. طاق‌های این بنا با کاشی سفید و آبی تزیین شده است.

در حیاط دانشگاه جوان‌هایی دیدیم که لباس سیاه دربرداشتند، ریش‌های تنگی داشتند. هنوز عمامه‌های بزرگ و سفید بر سر نگذاشته بودند. پس به این ترتیب ظاهر یک شخصیت دینی راستین به خود گرفتند. حقی است که باید کسب کرد. به این منظور می‌بایست درس خواند، پله‌های دینداری را یک یک صعود کرد و برای احراز اعتباری که از آن‌ها انتظار می‌رود، می‌بایست جامه دراند. پله، آئینده دین به دست آن‌ها است. ابراز تمایل کردیم که از همه جای دانشگاه بازدید کنیم و با چگونگی تحصیل در آنجا آشنا شویم. نمایندگان وزارتخانه که ما را همراهی می‌کردند، گفتند: "بفرمایید."

ما تا نزدیکی بنا پیش رفتیم. فکرمی‌کردیم هم‌اکنون ما را به داخل دعوت خواهند کرد و کلاس‌های گوناگون را نشانمان خواهند داد. به در بزرگ شیشه‌ای نزدیک شدیم. در بسته بود. نماینده وزارتخانه گفت: "بیایید از همین جا نگاه کنیم."

از پشت در شیشه‌ای داخل به روشنی دیده می‌شد. اتاق بزرگی بود. کف اتاق حصیرپهن کرده بودند. بیش از پنجاه نفر در آنجا حضور داشتند. آن‌ها چهار را نوروی زمین نشسته بودند. مطالبی که در آن داخل بازگومی‌شد، از بیرون شنیده نمی‌شد. در راهس مجلس عمامه سفید و عبای سیاهی به چشم می‌خورد.

کمی بعد حاضران گویی فرمانی شنیده باشند، همه جنبیدند، برخاستند... و دوباره روی دوزان نشستند، پیشانی خود را بر کفپوش

حصیری ساییدند. این کار چندبار تکرار شد.
نمایندگان وزارتخانه به نظرشان رسید که ما دیگر تصور کار ملی در
باره دانشگاه به دست آورده ایم و گفتند: "در همه اتاق ها درس به
همین شکل جریان دارد."

لابد می بایست به خاطر این که زندگی دانشگاه را تا این درجه به
روشنی به ما نشان داده بودند، مراتب تشکر خود را به اطلاع کارمندان
وزارتخانه می رساندیم، اما نه! بهتر است سکوت کنیم.

— و حالا بیایید حجره معلم را به شما نشان دهیم...
در آن نزدیکی دری گشوده وجود داشت، دری تک لنگه و کوچک،
— بفرمایید.

نگاه کردیم، اتاقی کوچک و تاریک بود، پنجره نداشت، تنها
روغن نورگیر، همین در بود. شاید هم به همین دلیل در را باز گذاشته
بودند، داخل اتاق تنها یک نفر حضور داشت، اونیز جانمازش را روی
زمین گسترده بود، مهری روی آن نهاده بود و نماز می خواند.

در آن وضع سخن گفتن با او ممنوع بود. خدا و هم نمی بایست
پاسخ بدهد، زیرا که او داشت با خدای خود سخن می گفت. گویی مبارک
نمی دید. همچنان خمور است می شود و پیشانی را بر مهر می گذاشت.
حجره ای دیگر... باز به همین شکل. مزاحم نشدیم و راه خود را
ادامه دادیم.

باز زندگی معلم دانشگاه به این شکل آشنا شدیم.
... کمی بعد حجت الاسلام مصباح ما را پذیرفت.

حجت الاسلام مصباح حرکاتی منظم و سنجیده دارد، با صدایی آرام
سخن می گوید و شخصی است فروتن. او در اتحاد شوروی بوده، اما گذارش
به باکو نیفتاده است.

این هم صحبت ما نسبت به وضع مسلمانان ماورای قفقاز ابراز
علاقه کرد. من برای او تعریف کردم که مرکز مسلمانان ماورای قفقاز
باکو است و شیخ الاسلام الله شکرپاشا زاده عضو هیئت ریسه جمعیت دوستی
و روابط فرهنگی آذربایجان با کشورهای خارجی است و در کار تحکیم
روابط دوستانه میان کشورهای خدمات به سزایی دارد.

او گفت: "شیخ الاسلام شما را می شناسم. وقتی که به ایران آمد

با او آشنا شدیم."

سپس او به مسئله مبادله دوجانبه نمایندگان دینی پرداخت و از گشایش نمایشگاه‌های دینی و حفاظت از آثار باستانی دینی سخن به میان آورد. ما به او گفتیم که در اتحاد شوروی تمام آثار تاریخی به وسیله دولت به دقت نگهداری و ترمیم می‌شوند و همانند اثری هنری برای قرن‌های آینده به یادگار می‌مانند. آثار معماری متعلق به دوره اسلامی هم در مرکز دقت مردم قرار داد.

قاعده بر آن بود که طی دیدارهای هر روزه ما، شادنوش ماء مور وزارت امور خارجه صحبت‌های ما را یادداشت می‌کرد. چندین ورق سفید را پرمی‌کرد و بعد با سلیقه تا می‌زد و در پوشه کاغذهای خود قرار می‌داد. امروز نیز او همچنان می‌نوشت. گویا کاغذ تمام شد. زود ورق‌های سفید برای او آوردند، گوش او می‌شنید و قلمش می‌نوشت.

به موازات آن، امروز صحبت‌های ماحتی روی نوآر هم ضبط می‌شد. میکروفون را گاه مقابل پروفیسور شیروکوف قرار می‌دادند، گاه به سوی من می‌چرخاندند و گاه به حجت الاسلام نزدیک می‌کردند. تردیدی نبود که صحبت‌های ما همیشه تحت کنترل بود.

شاید حجت الاسلام مصباح حرف تازه‌ای بزنند و مسئله تازه‌ای را مطرح کند؟ خیر چنین نشد!

هوای دیگر تاریک شده بود. اما زیارت مسجد بزرگ شهر مسجدها هنوز پیش روی ما بود.

مقبره حضرت معصومه ابتدا در مسجد جداگانه‌ای قرار داشت. اما بعدها، در دهه ۵۰ محله‌ای از مسجدهای مزین با کاشی‌های رنگارنگ پیرامون مقبره ساختند. (این بنا را تنها محله می‌توان نامید. زیرا چندین مسجد را در آن جای داده‌اند.)

به بخش اصلی مسجد وارد می‌شویم، اینجا از کثرت جمعیت نمی‌توان گام بر زمین نهاد. کسانی سجاده گسترده و نماز می‌خوانند، کسانی سه‌به سه و چهار به چهار نشسته‌اند و گپ می‌زنند، کسانی دست‌بچه خود را گرفته‌اند و در دیوارهای آینه‌بندی شده و درخشان تصویر خود را می‌نگرند. در اینجا هیچ کس به هیچ کس اعتنا نمی‌کند. هر کس مشغول کار خود بود، بعضی‌ها هم پای خود را برهنه کرده و کنار دیوارها

استراحت می‌کردند .

دربانندگوصدای موء ذن می‌غرید . همه با حرکاتی موزون خم و راست می‌شدند .

آن روبه‌رو اتاقی هست . کسانی که آنجا نماز می‌خوانند نیم‌تنه کوتاه دربر ، وریش سیاه بر صورت دارند . این ها " پاسداران انقلاب " هستند . ملاحظه می‌کنید آن ها چه امتیازهایی دارند ؟ حتی نماز را هم جدا می‌خوانند !

در سمت راست این اتاق بزرگ نیز در مقبره " حضرت معصومه " گشود می‌شود . مقبره ارتفاع زیادی از زمین دارد . در اطراف مقبره افراد فراوانی حضور دارند . کسانی خم می‌شوند و آن را می‌بوسند ، کسانی مرمر آبی را دست می‌مالند . کسانی هم " قرآن " را در آغوش فشرده‌اند و گام زنان گرد مقبره می‌چرخند .

هوا کم است و به سختی می‌توان نفس کشید . در فضای اتاق بوی بد عرق بدن شناور است . کاش هر چه زودتر از آنجا خارج شویم ! یک جرعه هوا ! هیچ چیز دیگری ، تنها یک جرعه هوا ! از مسجد بیرون آمدیم . یادمان آمد که روی زمین هوای خنک و تمیز هم وجود دارد ! به راه افتادیم . بدرودای شهر قم !

روزی را در تاریکی به سر بردیم و در آغوش شامی تاریک گام نهادیم .

وقتی که به تهران رسیدیم ساعت ۱۱ شب بود . متصدی هتل گفت : آقای نبی خزری ، استاد شهریار ، امروز سه بار به شما تلفن زدند و ابراز تاءسف کردند از این که نتوانستند با شما تماس بگیرند . بار دیگر ساعت را نگاه کردم . برای تلفن زدن به تبریز دیگر دیر شده بود .

شاید فردا برای رفتن به تبریز اجازه بدهند . امشب هنگام جدا شدن از نمایندگان وزارت امور خارجه ، این مسئله را یک بار دیگر یادآوری کردم . آن ها گفتند : " ببینیم ، این مسئله هنوز حل نشده . " من هنوز امیدوار هستم . آیا به این آرزوی بزرگم ، به دیدن تبریز ، نایل خواهم شد ؟

بیمارستان معلولان

امروز قرار بوده بیمارستان معلولان انقلاب برویم، سیر راه قصر پرشکوه شاه را به ما نشان دادند، و آن طرف تراقا متگاه همسر او را.

آنجا ردیفی از بناهای شیشه و بتون بود که در دامنه کوه امتداد می یافت. اکنون در این ساختمان ها برخی کارهای فرهنگی صورت می گیرد. در این روز در چند تالار از این قصر به مناسبت شصتمین سالگرد تاسیس اتحاد شوروی نمایشگاهی دایر بود. ما نمایشگاه را تماشا کردیم. وقتی که در میان صفحات رنگارنگی از زندگی مردم میان عکس های رنگی از پنبه زارها، تاکستان ها و چاه های نفت آذربایجان دیدم، عطر خاک وطن به مشام رسید. گویی یک آن از ظلمت به دیار خورشید درخشان گذر کردیم.

در آنجا نسخه های روسی و فارسی مجله "آذربایجان شوروی" را هم که جمعیت دوستی و روابط فرهنگی آذربایجان و کشورهای خارجی به هفت زبان منتشر می کند، زیارت کردیم.

عاقبت به بیمارستان رسیدیم. پزشکان و رؤسای بیمارستان از ما استقبال کردند. معلول جوانی که روی صندلی چرخدار نشسته بود، میخک های سرخ و سفید به ما هدیه کرد. سپس با زندگی بیمارستان آشنا شدیم. بیمارستان تمیز و مرتبی بود. بنای بیمارستان متعلق به یکی از والاهای بود که در روزهای انقلاب از کشور گریخته بود. در هر یک از اتاق ها دو یا سه بیمار بستری بودند.

برای ما تعریف کردند که بیماران این بیمارستان تقریباً همگی مادام العمر معلول باقی خواهند ماند و دیگر نخواهند توانست به کار و زندگی فعال بازگردند. ستون فقرات، سلسله اعصاب و اندام های عصبی اکثر آن ها تا میزان قطع امید آسیب دیده است.

ما دست آن ها را می فشردیم. سخنان دلنشین می گفتیم و آرزو می کردیم هر چه زودتر بهبودیابند. آن ها با نا باوری حزن آمیزی

لبخند می زدند. پس از مدتی دقیق تردانستیم که این ها، این پسران جوان، شهیدان زنده هستند. شهیدانی که سخن می گویند و حرکت می کنند!

آینده آن ها در انتظار هیچ چیز نبود! نه زندگی خانوادگی، نه خوشبختی و نه نوازش پدر و مادر. آن ها برای همیشه می بایست همین جا و تحت مراقبت پزشک به سربرند. شهیدانی که با تارهایی فاجعه بار برای همیشه به صدلی چرخدار بسته شده اند! جوانان محروم از جوانی!

کمی بعد دیدیم که معلولان با صدلی های چرخدار خود بی سرو صدا در راهرو بیمارستان جمع شده اند. برای آن که صدلی ها راحت حرکت کنند، قسمت پایین چهار چوب در اتاق ها را با تخته هایی هموار کرده اند و حتی پله های مرمرینی را که به راهرو منتهی می شود، برای این کار تجهیز کرده اند؛ در کنار پله ها تکه های تخته چیده شده تا بتوان چرخ را پایین آورد. صدلی های چرخدار زیر سقف راهرو مرمرین صف بستند.

چهره ها غرق در غم و پریشانی بود... زیر نگاه های فاجعه بار آن ها نمی شد بخود لرزید.

مگر نه آن که آن ها در راه انقلاب به راستی از جان خود گذشته بودند و خونشان ریخته بود. آن ها آرزو داشتند که استبداد شاه سرنگون شود، دنیای نوینی برپا شود و مردم به آزادی برسند.

بگذریم از این که توانستند برای مردم آزادی به دست آورند یا نه، همه چیز زندگی خود را از دست دادند؛ در کوه و چمن با چشمانی نیم بسته از درخشش شعاع های زرین، لبخند زنان آفتاب را نگریستن، ضربان پرهیجان قلبی جوان را که برای نخستین دیدار آمده می شود، و بگو - بخند در کنار پدر و مادر یا دختر و پسر خود را - همراه.

آن ها قربانیان زنده بودند.

اکنون می بایست درباره آن جوانان سخنانی ایراد کنیم، اما چه بگوییم؟

از آنجا آغاز کردم که هنگام سرنگونی استبداد شاه، همه خلق های شوروی این انقلاب را صمیمانه تهنیت گفتند و شاه را نماند شعرها سرودند. من نیز شعر "آن ها شکوفه شدند" خواند و بار بار دانش آموزانی که در تبریز شهید شدند، سروده ام.

جنگیدند، همان گاه که مردم
 آزادی را چشم به راه بودند،
 نخستین کسانی بودند که
 شربت ایمان نوشیدند،
 پلی از کودکی
 به سوی جاودانگی بسته شد،
 آن ها بودند که از این پل
 دلیرانه گذشتند،
 ... هم خاک شدند

و هم آسمان گشتند،
 و از اشک خونبار ما دران رنج دیده
 آن ها شکوفه شدند!
 آن ها شکوفه شدند!

جوان ها به دقت گوش می دادند، گویی این ابیات برای خود
 آن ها سروده شده بود. سپس خواهش کردند که باز هم شعر بخوانم. به فکر
 فرو رفتم. دیگر چه بخوانم؟ شعر عاشقانه؟ نه، این گونه اشعار داغ
 جاودانی آن ها را تازه می کرد.
 شعری درباره آذربایجان خواندم.

اگر فرو افتادم، چناری نشانم دهید،
 تا من بر آن تکیه زنم و "آران" را بنگرم.
 اگر نابینا شدم، "گوی گول" را بدهید،
 تا با چشمان او جهان را بنگرم.
 همه جا و همیشه تویی در اندیشه ام،
 جانم، دلم، آذربایجانم!

پس از پایان شعر، جوانی که در ردیف سوم روی صندوق چرخدار
 خود نشسته بود، دست بلند کرد. ما گفتیم: "بفرما بیدار!"
 او به آذربایجانی گفت: "من تبریزی هستم. گاه شعر هم

۰۲. نام قدیمی آذربایجان شوروی - م.

۰۳. دریاچه ای در آذربایجان شوروی - م.

می‌گویم."

عاقبت من موفق شدم در ایران صدای یک تبریزی را بشنوم .
صدای گرفته و غمگین او را ! ما خواهش کردیم که از شعرهایش برایمان
بخواند . او به فکر فرو رفت و بعد گفت : " تنها دو مصرع از شعر را به یاد
دارم ."

— لطفاً " بخوانید !

او با صدایی غمگین ، چنین خواند (به آذربایجانی — م .) :

سرودم من مدح امام

از او طلبیدم الهام

اما در صدای پریشان او هیچ نشانه و اثری از الهام نبود .

سپس چند سوال از پروفیسور شیروکوف پرسیدند . مثل همیشه در
این سوال‌ها روح کینه و کدورت احساس می‌شد . جوان‌ها می‌خواستند
بعضی مسایل را برای خود روشن کنند .

در پایان معلولان سرود خواندند و در خاتمه سرود پنجم با فریاد
زدند " مرگ بر آمریکا " .

شادنوش ماء موزارتخانه با حالتی حاکی از رضایت از خود ،
نگاهی به ما انداخت :

— می‌بینید ! درباره شوروی هیچ چیز نگفتند !

از لطفتان متشکریم ، جناب ماء موزا !

صندلی‌های چرخدار به حرکت درآمدند . آن‌ها ما را تا دم‌در درقه
کردند

صحنه‌های متضاد

— پروفیسور ، چای می‌خوری ؟

— با کمال میل .

— بیا ورنده اتا قمان ؟

— نه ، برویم آن پایین بخوریم .

رفتیم به طبقه اول . کنار پنجره‌های وسیع ، پشت میز دونفره
گرد و کوچکی نشستیم . روبه روی میز ما بنای بلندی قرار داشت که
تاکنون توجهی به آن نکرده بودیم . بنایی بود با ساختمان نیمه تمام .

این بنا متعلق به واحد دوم هتل "هیلتون" بود که ساخته شده بود. آن متوقف مانده بود. میان آن ساختمان و بنای محل اقامت خودمان، در آن پایین تکه‌ای آسمان آبی و شفاف در آغوش برف سفید نظرم را جلب کرد: آنجا استخری بود که در این وقت زمستان کسی به آن نزدیک نمی‌شد. کوره‌راه‌های منتهی به استخر را هم برف مدفون کرده بود.

نزدیک میزما خنده‌ای طنین افکند. خنده‌ای شاد و پیرصدا و از ته دل. در این سرزمین، ظرف چند روز خنده‌ای این چنین پسرطنین نشنیده بودیم. نگاه کردیم. در کنار دوزن چادر به سر، دختر بچه‌ای با موهای کوتاه می‌گفت و می‌خندید. هنوز روسری بر سر نداشت. پروفیسور گفت:

— لابد هنوز پنج سالش تمام نشده...

بله! توای دخترکی که گیسوانت در تابش آفتاب می‌درخشد، فعلاً بخند، شادی کن! آخر هنوز تو را همچون مادران و خواهران است اسیر سیاهی نساخته‌اند! اما بال‌های سیاه آهسته آهسته بر چهره تو سایه می‌افکنند. چنگال‌های لاشخور در حال فرود آمدن بر تو هستند. فردا خنده‌های تو پریشان و پر غم خواهند بود. امروز بخند، شادی کن! بگذار شادی تو ظلمتی را که ما در اینجا دیدیم از یادمان بزداید.

مشرق زمین همیشه با زیبا رویان افسون کننده اش معروف است داشته. اما کوآن زیبا رویان؟ نغمه‌های آنان خاموش شده و خنده‌هایشان نیز. گوینده‌های تلویزیون با چارقد سیاه بر صفحه ظاهر می‌شوند، زنانی که در موارد استثنایی در برخی برنامه‌ها با کسانوسی مصاحبه می‌کنند نیز همه چادر سیاه بر سر دارند.

پروفیسور چنان که گویی افکار مرا از چهره ام خوانده باشد، گفت: "اگرچه رسال طول کشیده تا زنان را تا این میزان محدود کنند... پس باید دید چه قدر وقت لازم است تا آن‌ها بتوانند از سیاهی خود رابتکالند و از این زندان به در آیند."

— این تنها پوشش ظاهری نیست، بلکه لکه سیاهی است که بر روحیه‌ها هم نقش بسته.

— دور انداختن حجاب شاید مشکل نباشد. البته این در ایران

امروز غیرممکن است. اما رهایی زن از احساس حقارت، مشکل است! - بله، برای رهایی از احساس، ابتدا باید رهایی معنوی و روحی به دست آورد.

- برای این منظور هم در درجه اول رهایی ملی لازم است. گفت و گوی دلسوخته و پرغم ما به این شکل ادامه داشت. پشت همان میز اکنون سه زن چادری نشسته بودند و چای می نوشیدند. چادرهایی را که از سرشان لیز می خورد و برشان می افتاد، بلند می کردند و صورت و گردنشان را محکم می پوشانیدند. در همان حال، سیگار بر لب داشتند. فندک بیرون آوردند و سیگارها را روشن کردند. دود از لای چادرهای سیاه برمی آمد و به شکل حلقه های سفید پخش می شد. اما چادر سیاه و سیگار هیچ همخوانی نداشتند. شکل با زمانه همخوان بود، اما محتوا... شاید این خود نوعی اعتراض علیه زمانه، علیه بی عدالتی و کج مداری آن بود.

عصر بخیر، استاد!

از متصدی هتل خواهش کردم که تماس مرا با تبریز، با استاد، شهریار برقرار کند. پاسخ شنیدم: - بچشم!

رفتم و در اتاق به انتظار نشستم. تلفن زنگ زد. این صدای شهریار بزرگ بود. من آن صدای صمیمی و مهربان را شناختم. اما نتوانستم صحبت کنیم. من صدای او را می شنیدم و او صدای مرا نمی شنید!

تبریز چقدر نزدیک بود! صدای او شنیده می شد. تبریز چقدر دور بود! صدای مرا نمی شنید.

خواهش کردم که دوباره تماس ما را برقرار کنند. ساعت ۸ و ۲۰ دقیقه غروب توانستم با استاد به راحتی صحبت کنم:

- سلام استاد، عصر بخیر!

- سلام، پسرم.

- حالتان چطور است؟

او پیش از آن که سوال مرا پاسخ دهد، با نا راحتی پرسید:

— پس تبریز نمی آیی ، پسرم ؟

— خیلی دلم می خواهد بیایم ... میل داشتم شما را زیارت کنم و دستتان را ببوسم ... اما خودتان می دانید ...

— در روزنامه ادبیات " مقاله ای نوشته بودی ، پسرم برای من خواند ، آنجا تو مرا " پدر " نامیده بودی و من هم تو را پسر خود حساب می کنم . پسر بایده دیدار پدر برود .

من چگونه می توانستم پشت تلفن به او بگویم که برای رفتن به تبریز هر روز از ارگان های حکومتی اجازه می خواهم . متاء سفا نه هنوز بی نتیجه بوده است . به طور کلی آیا پاسخ مثبتی انتظار می رود ؟ پیدا است که اجازه سفر یک آذربایجانی به پایتخت قدیم آذربایجان ، ارگان های حکومتی را سخت به تفکروا می دارد . با در نظر گرفتن همه این ها ، گفتم : " سلامت باشید استاد . امیدوارم بالاخره همدیگر را ببینیم . شاید هم ابتدا در باکو ... شما بیاید ... "

— خیلی شکسته شده ام ، پسرم . نیرویی در من نمانده ...

— می آید کمی استراحت می کنید ، معالجه می شوید ...

— نه پسرم ! از جایی که نشسته ام نمی توانم تکان بخورم . با این حال دلم پیش شما است . اولحظه ای سکوت کرد و بعد پرسید :

— سلیمان رستم چطور است ؟

— سلام و دعا می رساند !

— میرزا ابراهیم اف چطور است ؟

— خوب است .

— بختیار (وها بزاده - م .) چطور است ؟

— خوب است .

— از قول من به آن ها سلام برسان !

— به چشم .

صدای تلفن به خرخر افتاد . کمی بعد با زهم صدا به گوش رسید :

— من شعری خطاب به تو سروده ام .

— خیلی متشکرم ، استاد ! اگر می فرستاد دید در باکو چاپ

می کردیم ...

— قوت ندارم آن را بنویسم . شعر در سینه من است ، کاش کسی

همراه خود ضبط صوت بیاورد. من بخوانم و ضبط کند. این طوری صدای من هم برای فرزندانم به یادگار می ماند.

— پیش مایادگاری های شافراوان است. اخیراً " کتاب " امان از جدایی " شما را چاپ کردیم. لابد به دستتان رسیده.

— بله، بسیار زیبا چاپ کرده اید. از طرف من از ناشران کتاب تشکر کن!

— اطاعت، استاد!

صدای خرخری روی خط افتاد.

— استاد! استاد!

کانالی که مرا با تبریز پیوند می داد نیز، همچون جاده های تبریز بسته شد.

سکوت بی کرانی بر سراسر زمین حکم فرما گردید. صدای پدر آمد، زیان گشود، سخن گفت و ساکت شد. گویی احساس بی کسی بر سراسر جهان خیمه زد.

ترانه جاودانی استاد شهریار که هم اکنون صدای شکسته و اندیشمند را شنیده بودم، در گوشم طنین می افکند:

حیدر با با، آسمان سراسر مه آلود است،

روزهایمان یکی تیره تر از دیگری است،

هان که از یکدیگر جدا نشوید.

خوبی را از دست ما گرفته اند.

خوب ما را به روز سیاه نشانده اند!

۲۷ دسامبر ۱۹۸۲

ملاقات دروزات امور خارجه

در میان روزهای بحرانی، امروز جای ویژه ای دارد، حوادث غیرمنتظره، سهمگین و پرفریب، این روز را به این مقام می رسانند. صبح به محل اداره میزبان خود، وزارت امور خارجه رفتیم. قرار بود آقای جواد منصور معاون وزیر ما را به حضور بپذیرد.

منصوری معاون وزیر، شخصی است میان سال . هنگام سخن گفتن معلوم نیست چرا چشم مخاطب را نه ، بلکه پایین را می‌نگرد . نگاهش را به شیشه سیاه میز کوتاه مقابل می‌دوزد با صدایی آرام سعی در اثبات اندیشه‌های خود دارد . ابتدا من از جانب هیئت نمایندگی‌مان به خاطر پذیرفتنمان و توجهی که به ما مبذول می‌شد، تشکر کردم . سپس نظر خود را در باره گسترش مناسبات دوستانه دو کشور همسایه بیان کردم .

گفتم که در آذربایجان مثلی هست که می‌گوید: "همسایه نزدیک از برادر نزدیک تر است."

ما معتقدیم که همسایگان نزدیک اگر دوست هم باشند، بسیار بهتر است . اتحاد شوروی به این آرمان همیشه وفادار بوده است . وقتی که در ایران انقلاب مردمی روی داد، کدام کشور تاء سیس جمهوری نوین را پیش از همه تهنیت گفت؟ اتحاد شوروی! وقتی که امپریالیسم آمریکا ایران را تحت محاصره اقتصادی قرار داد، چه کشوری از هیچ کمکی به همسایه خود دریغ نکرد؟ باز هم اتحاد شوروی . حتی امروز هم تنها راه بازرگانی ایران از خاک اتحاد شوروی می‌گذرد .

اما در ایران عده کسانی که این حقایق را فراموش می‌کنند و یا چشم بر آن ها فرو می‌بندند، اخیراً "افزایش یافته است . برای نمونه کافی است بگوییم که جمعیت دوستی ایران و اتحاد شوروی که سال های سال فعالیت کرده و در راه نزدیک کردن دو کشور ما خدمات ارزنده ای داشته ، از سوی حکومت تعطیل اعلام شده است ، اما جمعیت های دوستی ما با ایران در اتحاد شوروی کا ر خود را ادامه می دهند . رشید بهبود اف خواننده برجسته کشور ما و قهرمان کار سوسیالیستی، مسئول شعبه آذربایجان جمعیت دوستی اتحاد شوروی و ایران است .

پروفسور شیروکوف تاء کیدویژه ای بر مبادله هیئت های نمایندگی به عمل آورد و از اقدامات فرهنگی جمعیت های دوستی در کشورهای جهان ، همه جا ن به سخن گفت . او صحبت خود را این چنین به پایان رسانید :

— ما امیدواریم که ایران هم برای گسترش روابط دوستی و فرهنگی اقدامات لازم را صورت دهد ، چرا که این به نفع هر دو کشور است .

جناب منصوری با نگاهی دوخته به دست‌هایش که در مقابل گِره کرده بود، اندیشه‌های خود را بیان کرد. البته شاید نهادن نام "اندیشه‌های خود" بر آنچه او بیان کرد، درست نباشد. این‌ها هدف‌ها و نقطه‌نظرهای قشرو طبقه‌ای که از منافع آن دفاع می‌کرد، بود، او می‌گفت: "آنچه برای ما آرمانی است، وحدت میان امت، ایدئولوژی ورهبراست. این‌ها دردین به وحدت می‌رسند."

حتی مقام دولتی همه چیز را دردین خلاصه می‌کند. هنگام صحبت از مباهله هیئت‌های نمایندگی نیز او جانبداری خود را از اعزام نمایندگان دینی در درجه اول بیان کرد.

سپس مخاطبان خود را فراخواند که "تجربه انقلاب اسلامی" را مطالعه کنند. آن‌گاه نظر خود را با منطقی غیرمنتظره به پایان رساند: "ما برای همکاری با کسانی که از ما پشتیبانی می‌کنند و با ما همفکر هستند، همیشه حاضریم."

پشتیبانی... همفکر... همکاری... مگر همه کشورهای جهان همفکر هستند؟ تفاوت ایدئولوژی و یادین در میان ملت‌ها را آیا باید به سدی عبورناپذیر مبدل کرد؟

اگر مقام دولتی چنین طرز تفکری داشته باشد، پس... ما با حیرت و تعجب سخنان او را گوش می‌دادیم... در ضمن این صحبت کلام اندیشمندانه با با ظاهراً در ذهن طنین افکند: "که یک سرمهر با نسی در دسری."

بله، مهربانی و احترام و دوستی می‌بایست دوجانبه باشد. ما برای یادآوری مجدد این حقیقت به کسانی که آن را فراموش می‌کنند، آماده ایم...

در باره سفر به تبریز، باز هم حرف قانع‌کننده‌ای نشنیدیم. امیدهای پرهیجان گویی رفته رفته به هیجان‌های ناامیدانه می‌انجامد.

نمی‌خواستند به من اجازه سفر به تبریز بدهند. آرزوی پروفیسور شیروکوف برای دیدار با یک اقتصاددان نیز همچنان به صورت خیال باقی مانده بود.

* * *

هنگام خروج از اتاق معاون وزیر، خبری شنیدیم که به خشممان
آورد.

— به سفارت شوروی حمله کرده اند!

ما به اتاق برگشتیم و اعتراض خود را به معاون وزیر اعلام کردیم.
او با تمام نیروی خود تلاش کرده ما بقبولاند که برای مقابله با حملۀ
رهنمودهای لازم به اداره پلیس داده شده است.

مقابله با حملۀ پس همان هنگامی که معاون وزیر آرام و متین
از "آرمان های والای انسانی" برای ماسخن می گفت، می دانست که
قرار است حملۀ ای صورت گیرد و از صدور "رهنمودهای لازم" برای مقابله
با این حمله نیز خبر داشت.

در پس ظاهر مهمان نوازی و ملاطفت، چه احساسات کبریه و
ریاکارانهای می تواند پنهان باشد!

با احساس خشم...

یادآوری این حوادث بدون احساس خشم غیر ممکن است.
از وزارت امور خارجه اتومبیل رایکراست به سوی سفارت
شوروی رانندیم، دور نبود، زود رسیدیم، اما نتوانستیم به سفارتخانه
نزدیک شویم.

خیابان ها را پلیس با ماشین های خود پنهان کرده بود. ما
اتومبیل را به خیابانی که کمترین فاصله را با سفارتخانه داشت،
رانندیم. همراهان مانا گهان با حالتی مضطرب دستور دادند:

— زود کلاهتان را بردارید!

باز هم این کلاه های پوستی ما!

پیدا است که حوادث فجیع و تاءسف بارها ماجراهای مضحک
همراه دارند!

من و پروفیسورنگاهی به یکدیگر انداختیم و کلاهمان را برداشتیم.
نزدیک سفارتخانه هوا پر دود و غبار بود. گروه های اوباش
حمله کننده به سفارتخانه فریاد زنان "الله اکبر" می گفتند...

بعداً "از جزئیات حوادث مطلع شدیم. در ساعت ده و چهل و پنج
دقیقه گروهی از چاقو داران فریاد زنان از خیابان مجاور به سوی

سفارتخانه حرکت می‌کنند. راهزنان که هیچ مقاومتی از جانب پلیس مشاهده نمی‌کنند، در برابر دروازه بزرگ گردهم می‌آیند و سروصدا به پا می‌کنند. حتی کسانی از آن‌ها بالای دیوار می‌روند، پرچم دولتی اتحاد شوروی را پایین می‌کشند و قصد آتش زدن آن را داشته‌اند.

یکی از علایمی که نشان می‌دهد این حرکات وحشیانه و دشمنانه پیشاپیش و به‌طور همه‌جانبه برنامهریزی شده بود، آن بود که حمله‌کنندگان بمب‌های گازاشک‌آور با خود همراه آورده بودند.

روشن است که این قبیل سلاح‌ها تنها و تنها با اجازه مقامات پلیس می‌توانند در اختیار افراد عادی قرار گیرد. بدین منوال حمله‌کنندگان امیدوار بودند که خیابان غرق دود خواهد شد، با دود راه به محوطه سفارتخانه خواهد برد و آن‌ها با استفاده از این وضع از دیوار عبور خواهند کرد و آشوب به پا خواهند کرد.

امیدی بسته به باد بود... و باد نوزید.
گازاشک‌آور بر فراز خیابان باقی ماند و خود راهزنان را به "گریستن" واداشت و نقشه تجاوز سرگرفت.

آن‌ها در میان دود و غبار و در حال خفان مجبور به عقب‌نشینی شدند. راهزنانی که امید خود را به باد بسته بودند، بعداً "گله‌داشتند". این که خدا به کافران یاری کرده است.

پس از سی‌چهل دقیقه اجتماع او با شازم‌پاشید و سازمان‌های اطلاعاتی ایران خبر دادند که گویا فراریان افغانی به سفارتخانه اتحاد شوروی حمله کرده‌اند. اما این گروه او با مشکل از چه کسانی بود و چه کسانی آنها می‌بخش آن‌ها بودند؟ این مطالب را شهروندان شوروی خوب می‌دانند.

در تحریریه "اطلاعات"

قرار بود در ساعت سه برای آشنایی بایکی از پرتیراژترین روزنامه‌های ایران، در تحریریه روزنامه اطلاعات حضوریابیم...

"اطلاعات" روزنامه عصر است. در موارد استثنایی تیراژ آن به ۵۰۰ هزار می‌رسد. برای یک کشور ۳۵ میلیونی، این بسیار کم است. این رقم علاوه بر دلالت بر بیگانگی توده‌ها با رویدادهای اجتماعی -

سیاسی ، نشانگر این نیز هست که بیسوادی در کشور همچون بیماری سهمگینی ریشه دوانده است . این راهم بگویم که فرصتی برای اندیشیدن به ریشه‌کنی بیسوادی ندارند . تازه ، این کار چه لزومی دارد ؟ بستن چشم مردمی که چشم باز کرده اند کار دشواری است . قرآن را می‌شنوند ، بشان است ! دیگر روزنامه‌چرا بخوانند ، ملاها شب و روز قرآن را در نوآرهای ضبط صوت می‌خوانند ، همچنین در رادیو و تلویزیون .

ای خفته من بخواب غافل !

باز هم صابر بزرگ !

روزنامه حتی ضمیمه‌های ورزشی هم منتشر می‌کند . برای زنان نیز نشریات ویژه‌ای دارد . (لابد همراه با راهنمایی هایی در باره چگونگی برسر نهادن چادر !)

ابتدا در اتاقی بزرگ جوانی جدی ز ما استقبال کرد در چهره او حالتی وجود داشت که گویی اوریس روزنامه‌ای وزین و پرتیراژ است . کمی بعد هفت هشت جوان دیگر شبیه به او در اتاق گرد آمدند . بیشتر شان ریش داشتند . آن‌ها با چشمانی منتظر در را می‌نگریستند . هم‌اکنون خود اومی‌بایست می‌آمد . آقای دعایی . سردبیر .

این طور که می‌گویند ، گرچه نام خانوادگی او دینی است ، اما زمانی طولانی در کارهای دیپلماتیک فعالیت کرده است ، حتی در عراق سفیر بوده و اخیراً " برای احراز مقام سردبیری روزنامه اطلاعات به میدان آورده شده است .

و اینک او ، با عبا ی بلند ، ریش سیاه تنک ... با حرکات پسر دامنه و آزادانه دست‌ها ، عبا به اهتزاز در می‌آید . لبخند زنان دست می‌دهد و آشنا می‌شود .

سپس از آزادی بیان موجود در ایران سخن به میان می‌آورد . ما نیز صحبت خود را از تیراژ روزنامه آغاز می‌کنیم . پروفور شیر و کوف از روزنامه‌هایی که تیراژهای میلیونی دارند ، سخن می‌گوید .

جناب دعایی با خونسردی فراوان گوش می‌دهد . من از روزنامه‌هایی که در آذربایجان شوروی منتشر می‌شود صحبت به میان می‌آورم :

— روزنامه " کمونیست " ما با تیراژی بالاتر از نیم میلیون
منتشر می شود!

به محض شنیدن کلمه " کمونیست " سردبیریکه می خورد، تبلیغات
کمونیستی در محل اداره تبلیغات بزرگ ایران!
من صحبت خود را ادامه می دهم:

— برای یک جمهوری با جمعیتی تقریباً شش و نیم میلیونی،
تیراژ نیم میلیونی کم نیست. اما تیراژ شما به نظر من ...
سردبیر با بی صبری لبخندی زد و گفت: " اکنون " جنگ " است.
وقت خواندن روزنامه نیست."

باز هم جنگ! تیراژ روزنامه هم با جنگ ارتباط دارد.
دعایی از آنجایی که احساس کرد لازم است مسیر صحبت را عوض
کند، با تبسمی نرم و ملایم گفت: " ما اطلاع داریم که بعضی شاعران و
نویسندگان آذربایجان شوروی آثار دربارۀ تجزیه ایران می نویسند
و به چاپ می رسانند."

این مطلبی بود که مستقیماً " دربارۀ من و همکاران نویسنده
من اظهار شد. با گفتن این کلمات، جناب دعایی عذرخواست و اعلام
کرد که باید برود. هنگامی که می خواست از جا برخیزد، من خواهش کردم
که برای شنیدن نظر من دربارۀ مطالب اظهار شده، کمی تاء خیر کنند.
او بانا را حتی درجای خود بی حرکت ماند.

من گفتم: " شما خودتان صحبت را از آزادی بیان آغاز کردید. من
هم می خواهم که به همان موضوع بپردازم. آزادی بیان در قانون اساسی
آذربایجان شوروی قید شده است. بر همین اساس نویسندگان در بیان
مطالب خود آزاد هستند."

— اما چرا با این گونه حملات به کشور ما؟
— به کشور شما هیچ حمله ای صورت نمی گیرد. هیچ ادعای ارضی در
بارۀ خاک ایران هم نداریم. اما ...
چشمان سردبیر درخشید:

— آیا می توانیم این اظهارات شما را در روزنامه خود درج کنیم؟
— بی تردید! منتها به یک شرط! بگذارید خوانندگان شما
بدانند که ما به فکر خلق آذربایجان هستیم.

- آخر به این ترتیب شما در مورد اخلی ایران مداخله می‌کنید!

- پس با اجازه... من به عنوان یک آذربایجانی، به عنوان یک انترناسیونالیست و به عنوان نماینده شورای عالی جمهوری آذربایجان شوروی، نظر خود را در این باره روشن تر بیان می‌کنم. شما در این کشور به کرات ادعا می‌کنید که دین اسلام همه انسان‌ها را برابر می‌داند. اگر انسان‌ها برابر هستند، پس به این ترتیب خلق‌ها هم می‌بایست برابر باشند. اگر برابر هستند، پس چرا در ایران حتی یک مدرسه به زبان آذربایجانی وجود ندارد؟ در دوران استبداد شاه علت این مسئله روشن بود، اما حالا؟ در آذربایجان شوروی پنج هزار مدرسه هست که در آن‌ها کودکان ما به زبان مادری تحصیل می‌کنند. بعد از کلاس اول زبان روسی وارد برنامه آن‌ها می‌شود. از کلاس سوم هم آموختن یک زبان خارجی اجباری است. زبان‌های انگلیسی، فرانسه، اسپانیایی، فارسی، عربی... سه فرزند من هم خواه در دبیرستان و خواه در مدرسه عالی به آموختن زبان فارسی پرداخته‌اند. حتی یک دخترم متخصص زبان فارسی است. احترام به زبان‌ها، احترام به خلق‌ها است.

او حرف مراقطع کرد و خواست مسئله "اقلیت‌های ملی" را مطرح کند.

- چطور می‌توان خلق آذربایجان را "اقلیت ملی" نامید، در حالی که می‌دانیم جمعیت آن بسیار بیشتر از خلق‌های دیگر است. در اینجا پروفیسور شیروکوف اضافه کرده که بیش از یک صد خلق ساکن اتحاد شوروی زبان، تحصیل، ادبیات و هنر خود را دارند، بدون احتساب بزرگی یا کوچکی این خلق‌ها... من ادامه دادم:

- بله، در کشور ما خلق‌هایی هستند که جمعیت آن‌ها چهار هزار نفر است. مثلاً "خلق" نیوخ^۴ پیش از انقلاب این خلق محکوم به نابودی بود، از میان می‌رفت. اکنون آن‌ها فرهنگ نوشتاری خود را دارند و ادبیات و نویسندگان این خلق در تمام کشور ما مشهورند. دوست

من ولادیمیر سانگی نویسندهٔ کلاسیک آن‌ها است. یا مثلاً "برادر ما داغستان"، در آنجاسی‌وسه خلق زندگی می‌کنند. هریک از این خلق‌ها زبان، ادبیات، موسیقی، انتشا رات، و برنامه‌های رادیو - تلویزیونی خود را دارند. اما در اینجا هیچ کدام از این‌ها وجود ندارد. در چنین شرایطی، از کدام برابری می‌توان سخن گفت؟

سردبیر بانا را حتی ساعت خود را نگریشست و گفت: "اینجا در اوایل انقلاب روزنامه‌های متعددی منتشر می‌شد، بی‌بیه زبان‌های گوناگون. بعداً ما احساس کردیم که کسانی با جدا کردن زبان‌ها قصد تجزیهٔ کشور را دارند. کردها هم به زبان خود روزنامه منتشر می‌کردند. معلوم شد که آن‌ها از کشورهای خارجی کمک دریافت می‌کنند. با مشاهدهٔ این وضع ما ناگزیر شدیم آن روزنامه‌ها را توقیف کنیم."

این روش شناخته شده‌ای است. در ایران به هر کس می‌خواهی لطمه وارد کنی، ادعا کن که با کشوریگانه ارتباط دارد! هیچ نیازی به اثبات هم ندارد! این سیاست آزمایش شده‌ای است!

سردبیر دربارهٔ مسئلهٔ ایجاد مدارس برای آذربایجانی‌ها سکوت کرد. آنچه می‌توانست بگوید؟ در کشوری که دم از برابری می‌زند، نابرابری هولناک و فجیع حاکم بر کشور به وضوح دیده می‌شود.

دعایی به پا خاست. تبسم ملایم را با ردیگر بر چهره داشت. با ما دست داد و خدا حافظی کرد.

با خود فکر می‌کردم: "آیا او با زهم بیانات مرا در روزنامه چاپ خواهد کرد؟ اگر چاپ کند خیلی خوب است!"

روزنامه نگاران جوان که در اتاق باقی مانده‌اند، با تقلید حالت رییسشان بر چهرهٔ خود، صحبت را ادامه می‌دهند.

۲۸ دسامبر ۱۹۸۲

غول یک چشم و دیگران

شورای انقلاب فرهنگی...

هنگام عزیمت به دیدار سران ستاد اصلی این شورا، ما پیش خود

تخمین می‌زدیم که در آنجا چه مسائلی مطرح خواهد شد. این‌ها چه کسانی هستند؟ دکتر شریعت‌مداری. دکتر سروش، فیلسوف است. آقای دکتر فارسی، تاریخ‌دان است. آقای دکتر احمدی. فیلسوف است. ملاحظه می‌کنید که با برجسته‌ترین نمایندگان فرهنگ جمهوری اسلامی روبه‌رو هستیم.

روبه‌رو! روبه‌روی من شخص تنومند دیگری هم نشسته است. او تمام مدت ساکت است. با چشم‌پرموده‌اش که به طرف پیشانی کشیده شده، همه را زیر نظر دارد. با خود فکر کردم: "غول یک چشم"^۵. چشم شخص ساکت بیش از همه سخن می‌گفت. او با چشم‌ش اشاره می‌کرد و به همه نوبت سخن گفتن می‌داد. گویی حتی او تعیین می‌کرد که هر کس چه مطالبی بر زبان آورد. دانشمندان پیش از آغاز صحبت، اشاره چشم‌ها را می‌خواندند و سپس نظر خود را بیان می‌کردند.

چشم ساکت، چشم‌گویا...

دانشمندان سیاه‌پوش، در اطراف چشم‌سیاه و درشت، ستارگان خاموش را به یاد می‌آوردند. او نیز با سکوت خود آن‌ها را تاءبید می‌کرد. "یک چشم" اشاره کرد: یکی از آن‌ها از آزادی کارهای تحقیقاتی در دین اسلام سخن گفت.

با زهم نوبت داد. یکی از شکوفایی فرهنگ در ایران صحبت کرد.

با چشم اشاره کرد: دیگری از آزادی تحصیل در دبیرستان‌ها سخن گفت. آزادی تحصیل به چه زبانی؟

معلوم نیست چرا این آزادی انتخاب زبان تنها محدود به زبان فارسی است. حتی اگر زبان دیگری، مثلاً "زبان آذربایجانی" را انتخاب کنی، باز هم نمی‌توانی به آن زبان تحصیل کنی. زیرا به این زبان مدرسه‌ای وجود ندارد. برای آزادی زبان بدون شک آزادی مدارس هم لازم است.

۵. در اصل "تپه‌گوز"، غول افسانه‌ای یکی از داستان‌های "کتاب دده‌قورقود" کهن‌ترین اثر مکتوب آذربایجانی، غولی که یک چشم در میان پیشانی داشت - م.

وقتی این مسئله را به میان آوردیم، "غول یک چشم" با ردیگر اشاره کرد. با سکوت خود حرف شریعتمداری را قطع کرد. آقای دکتر فارسی می‌بایست به این مسئله پاسخ دهد. این حق را، هم موضعگیری او و هم نام‌فامیل او اعطا می‌کرد. شریعتمداری آذربایجانی است. در پاسخ چنین مسئله‌ای او چه می‌تواند بگوید؟

آقای فارسی روی صندلی جا به جا شد و با جملاتی پرا بهام و مه‌آلود پاسخ گفت.

از بالای شانه او پنجره را نگریستم. از دنیایی تاریک گویی جهان پر نوری را دیدم. ابرسپیدی از پنجره سرک می‌کشید. در آغوش پهنه‌ای بی‌کران و آبی رنگ، توده‌ای ابر... این سپاه سیاهی و ظلمت است که از چهار سو

بر من هجوم می‌آورد؟

لحظه‌ها به سنگینی می‌گذرند،

لحظه‌ها گلوله‌های سنگین هستند؟

سکوت سنگین بر لبانم...

اما در دلم خورشید بر می‌آید.

ابرا از پنجره می‌نگرد.

ابرسپید،

ابر پنبه‌ای^۶

از آسمان فرود آمدم... عبا‌های سیاه... اتاق تنگ... سخنان جویده. حرف‌هایی که غول یک چشم با سکوت خود بیان می‌کرد. ترس و اضطراب موجود در چهره‌های مطیع...

گویی شکنجه نوبتی خود را تحمل می‌کردیم... بارها و بارها شنیدن کلمات مشابه و توضیحات مشابه، خودهما نند شکنجه و مجازات است! دین اسلام طرز تفکر انسان‌های این کشور را هم مشابه کرده است. تشابه خودی‌کنواختی به ارمغان می‌آورد. یکنواختی نیز یعنی فقر معنوی.

...هنگام دور شدن از ستاد انقلاب فرهنگی، ماء مورما شا دنوش به
پروفسور شیروکوف مژده داد؛

— امروز شما با یک کارمند برجسته با نک ملاقات خواهید کرد!
— چه موقع؟

— ساعت ۳ ما به شما تلفن می‌زنیم...

دیگر نمی‌توانید که موضوع تبریز را یادآوری کنم، برای کسی که
قرار بود فردا صبح زود عزیمت کند، دیدن تبریز خیالی بیش نمی‌توانست
باشد. خیال و آرزو!

ما به سفارت شوروی رفتیم. در سفارتخانه با آذربایجان‌انی که
در کارهای پرمسئولیتی مشغول کار هستند، دیدار کردیم، گفتیم و
شنیدیم و از خاک وطن یاد کردیم.

... ساعت سه شد. خبری از تلفن نبود.

ساعت چهار رخبردا دندکه "کارمند برجسته بانک" ناگهان
بیمار شده است! راستی که خیلی عجیب است!

افکار شما مگاهی

ماء مورما شا دنوش هم اکنون به من نزدیک شد. با حالت شخص محرمی
که می‌خواهد رازی را فاش کند، گفت: "آقای نبی‌خزری، خبر خوشی
برای شما دارم،"
آهسته سرفه‌ای کرد، گویی می‌خواست حرف خود را جدی تر و نامود
کند:

— با توجه به تمایل شما ... وزارت امور خارجه جمهوری اسلامی
ایران با سفر شما به تبریز مخالفتی ندارد.
این خبر به همان اندازه که نامنتظر بود، ترسناک و فریبنده هم
بود. چی؟ تبریز؟ چطور؟ سعی کردم احساس خشم خود را مهار کنم و آرام‌سخن
بگویم.

— مگر فردا صبح ... ساعت پنج به طرف انزلی حرکت نمی‌کنیم؟
— چرا، حرکت می‌کنید.

— پس در این صورت چطور می‌توانم به تبریز بروم؟

— مسئله درست هم اکنون حل شد. متاء سفیم ... که این قدر

دیر... اما...

من گفتم: "آقای شادنوش، از همکاران شما به خاطر این که بالاخره این مسئله را حل کردند، متشکرم. به این ترتیب من این حق را برای خود حفظ می‌کنم که با ردیگروقتی که گام در اینجا نهادم، از این اجازه استفاده کنم..."

آقای شادنوش متفرعانه گفت: "اجازه با رأینده را در همان زمان می‌بایست اخذ کنید."
با خود فکر کردم:

به موقع پاسخ منفی دادن خودنشانی از لیاقت می‌توانست باشد.

۲۹ دسامبر ۱۹۸۲

خدا حافظ تهران

صبح زود بیدار شدیم. بیدار شدن که نمی‌توان گفست. مگر خوابیدیم؟ ساعت پنج پایین رفتیم. آقای شادنوش و آقای حامدی منتظر ما بودند.

آقای ماءمور از قول وزارت امور خارجه "سفر خوشی" برای ما آرزو کرد. ناظران سفارت که به علت حرکت ما در صبح خیلی زود، سایر کارکنان وزارتخانه نتوانستند در بدرقه ما شرکت داشته باشند. وبعد گفت که هدایایی برای شما تهیه کرده بودیم، که آن‌ها را هم نتوانستیم به موقع برسانیم.

نتوانستیم به او بگوییم که اکنون بزرگ‌ترین هدیه برای ما آن است که هر چه زودتر حرکت کنیم و بی‌درنگ برویم.

من هرگز نتوانستم بیش از یک هفته در خارج به سر برم. دلم طاقت نیاورده، فریاد برآورده و به سوی خانه شتافته‌ام!

یک روز از زمستان وطن

بهتر از صدها ردیاب غربت است.

و در اینجا لحظاتی سنگین و وصف‌ناپذیر از روزهایی که هر یک به

اندازه یک قرن انسان را پیر می‌کند، گذشت و رفت.

... برای آخرین بار رکوه کلک چال را انگریستم. آنجا دیگر چراغی روشن نبود. به همین دلیل کوه در نظرم بسیا رکوچک جلوه کرد. پیدا است که نور چراغ بر آن بلندی، آن را بلند نشان می داده است! بله، تهران کهن با نفس های سنگین با ردیگر از خواب بیدار می شد و پیریمما رورنجوری را می مانست که چشم های خود را می مالد. برآمدن صبح امروز چه تحفه ای برای او دارد؟ گرسنگی، گرانی، خبر مرگ، صدای اذان ...

به شاه راه پهن و رسیدیم ... و با ردیگر همان " شهر مرده " را دیدیم. تهران با چشمان کور بناهای بلند و خالی از سکنه ما را می نگریست ...
بدرود، تهران پیر! بدرود پیا یتخت پر را ز و تضا دکشوری پر را ز و تضاد!

انزلی

از قزوین گذشتیم. شهر منجیل را پشت سر گذاشتیم. از گردنه های پر برف و مه عبور کردیم. از درون مهی انبوه و غلیظ به یک آبادی پر از چنار و تبریزی رسیدیم، گویی از گردنه شماخی به آغ سورسیده بودیم. کوه ها خودمانی بود، باغ ها هم، چنارهای بلند هم. اینجا خلاک آذربایجان بود.

خدای من. سرزمین ها چقدر شبیه یکدیگر بودند! شبیه بودند! چرا شبیه می گویم؟ مگر این خاک درست همان خاک نیست؟
باغ های زیتون با شعله های سبز درخشیدند. این که خود آبشرون است! ناگهان عطر سواحل زاهدومی به مشام آمد ...
پس به این ترتیب در ایران هر چه کوشیدند که مرا از آذربایجان دور نگاهدارند، نتوانستند. به آذربایجان نزدیک شدم. من برای رسیدن به آذربایجان کوشیدم، و آذربایجان خود بر سر راهم قرار گرفت. تنها به استثنای تبریز.
کجایی، عزیز من، تبریز من؟

*

انزلی شهر بندری کوچک و پاکیزه ای است. دروازه ای است که

به خزر آبیگون گشوده می‌شود.

نمایندگان ناوگان دریایی شوروی در انزلی به گرمی از ما استقبال کردند. در آنجا دوست دوران کودکیم، جابر محمدصادف را ملاقات کردم. او در اینجا سرکنسول کشور ماست. روی هم نزدیک به ۱۵ سال است که در انزلی کار می‌کند.

من شاهد بودم که او در میان مردم محل چهارچ و احترام می‌دارد. به محض این که در خیابان ظاهر می‌شد، همه با احترامی عمیق با او سلام و علیک می‌کردند (به آذربایجانی - م. م.):

- آقای جابر حالتان چطور است؟

- چه خبر، آقای جابر؟

- آقای جابر بفرمایید مهمان ما باشید.

او با خنده می‌گوید:

- امروز من خودم مهمان دارم.

- هم خودتان و هم مهمانان بالای سر ما دارید.

گذرنامه‌ها را برای انجام تشریفات دادیم. جابر ما را برای صرف چای به خانه‌اش دعوت کرد. هم پروفیسور شیروکوف و هم من این پیشنهاد را با کمال میل پذیرفتیم.

چای نوشیدیم... سال‌های دور را یاد کردیم. رشته‌های خاطره ما را از این ساحل خزر به آن ساحل خزر، از این خاک زادبومی به آن خاک زادبومی، از سال‌های پختگی به سال‌های کودکی پیوند داد. کوچه‌های تنگ و باریک دهکده "خیردالان" که ما را به شاهراه‌های بزرگ دنیا رسانده بود در برابر چشممان جان می‌گرفت.

سال‌ها بر موهای سیاه و انبوه جابر برف سپیدنشاند و بر پیشانی من مصراع مصراع نوشته‌ها نوشته. چه خوب که اینجا یکدیگر را دیدیم. ما خزر فرزندان خود را به هم می‌رساند.

گفت و گو با ماء مورگمرگ

چه فراوان ماء موران گمرگ که در کشورهای گوناگون دیده‌ام. به محض آن که گذرنامه دیپلماتیک سبز رنگ را نشان می‌دهی، تمام پرس وجوها قطع می‌شود و می‌گویند: "بفرمایید، تشریف ببرید."

اما در اینجا همه چیز برعکس است . به محض مشاهدۀ گذرنا مـهـ
دیپلما تیک ، ماء موربا دقت بیشتری به ما پرداخت وبالجهـ تمیزی به
زبان آذربایجانی ما را سوأل پیچ کرد :

— کجا اقامت داشتید ؟

— در تهران .

— در کجای تهران ؟

— در مهمانخانه .

— در کدام مهمانخانه ؟

— در " هتل بزرگ استقلال " .

— خوب ، یک دقیقه صبر کنید !

ماء موربه اتاق خود با زگشت و در را پشت سر خود محکم بست . پس از
مدت زیادی دوباره ظاهر شد . با زهم سوأل و جواب :

— گفتید در هتل ؟

— بله .

— پس اینجا چرا چیز دیگری نوشته اید ؟

او ورقه کوچکی را که ماهنگام ورود به کشور در فرودگاه پر کرده
بودیم ، نشانمان داد .

— مگر چه نوشته ایم ؟

— نشانیـتان را " سفارت شوروی " قید کرده اید .

— وقتی که از هواپیما پیاده شدیم ، هنوز به ما نگفته بودند که در

کجا اقامت خواهیم کرد . ما فکر کردیم در سفارتخانه مقیم خواهیم شد . بعد
ما را به هتل بردند .

— بسیار خوب ! کمی دیگر صبر کنید .

با ردیگر به اتاقش با زگشت . این پرس و جوی تحقیق را میزدیگر
مرا عصبانی کرده بود .

پروفسور شیروکوف طبق عادت کلماتی را که در این گونه موارد بر
زبان می آورد ، تکرار کرد :

— نبی آرام باش !

کمی بعد ماء مورد دوباره ظاهر شد . او گفت :

— بله ، درست می فرمایید . در " هتل بزرگ استقلال " اقامت

داشته‌اید. این گذرنامه‌های شما، بگیرید.

مسئله روشن بود. این مأموری که برای انجام وظیفه جانفشانی می‌کرد، با تهران تماس گرفته و درستی اظهارات ما را تحقیق کرده بود. اشکالی ندارد! امروز در ایران همه کس به همه کس شک دارد! ماء مورا ضافه کرد:

— برویم، من شما را تا کشتی برسانم.

— لابد شما کار در گمرک را تازه شروع کرده‌اید!

— در آنزلی، بله. از کجا فهمیدید؟

— از بی تجربه‌گی شما...

ما به سوی کشتی سفیدرنگ "گوریف" ^۷ می‌رفتیم. این یک کشتی مسافربری بود که می‌بایست ما را به وطن برساند. با کمی فاصله، کشتی "واقف" ایستاده بود. دیدار با جدبزرگ شاعرم در اینجا، در اسکله آنزلی، چقدر شادی آور بود! به این ترتیب واقف بزرگی که اقیانوس شعر آفریده، امروز تبدیل به کشتی شده و در دریای خزر شناور بود. از جرثقیل‌های بلند روی عرشه آن پیدا بود که کشتی باربری است.

ماء مور گمرک کشتی را نشان داد و گفت: "روی این کشتی نام واقف را گذاشته‌اید. بسیار خوب! او شاعر بزرگ شما است. ما هم اشعار او را بلدیم."

پس ماء مور شعرهای ما را هم بلد است! بسیار خوب!

آن گاه کشتی "گوریف" را نشان داد و پرسید:

— اما روی این یکی نام چه کسی را گذاشته‌اید؟

— نام هیچ کس را.

— پس این فامیلی چه کسی است؟ آخر در کشور شما تمام نام‌های فامیلی به "یف" ختم می‌شوند.

من خندیدم. او گفت: "چرا می‌خندید؟"

گفتم: "این نام یک شهر است. شهر گوریف در شمال خزر واقع

است. در ساحل رود اورال. شهری است تاریخی!"

— نمی‌شد نام شهرهای آذربایجان شوروی را بگذارند؟

— کشتی هایی که نام شهرهای آذربایجان را دارند، بر
اقیانوس ها شناورند. مثل "باکو" و "نخجوان" کشتی آذربایجان"
هم چندبار دور دنیا را گشته و برگشته است.

— یک بار هم اینجا می آمد، چطور می شد؟

راست می گفت، آخر آذربایجان بیانی بود، شاید در جایی از
اعماق دل او چیزی شبیه به احساساتی مه آلود به خاک مادری بیقرار
می شد و میل داشت علاوه بر سایر کشتی ها، نام های آشنا هم ببیند. این
به خودی خود آرزوی خوبی بود.

*

ما دور زدیم و با ترک اسکله انزلی در آغوش مادرانه دریای
بیکران جای گرفتیم.

گویی زندانیان را از سلول آزاد کردند. افق های رنگارنگ
را تماشا کردیم و نفس راحت کشیدیم. دیگر در سرزمین مادری بودیم.
در این لحظه کشتی سفید برای ما مانند گوشه پرمهری از وطنمان
بود.

ما از اعصار دور دست به دنیا ی نوین گام نهادیم. اینجا بر چهره
انسان ها تبسم بود، خنده بود.

در این لحظه چقدر خوش بخت بودیم...

... ساعت ها از شب گذشته با پروفیسور روی عرشه کشتی رفتیم.

ساحل را نگریستیم. ساحل غرق در نور بود. شدت نور چشم را می آزرده
آنجا لابد لنکران بود. نگریستن بر این امواج نورانی و فروزان که در
ساحل نزدیک می درخشیدند، چقدر فراموش نشدنی بود!